

بیرتر از انسان

نوشته:

اؤلوجا آتالی

ترجمه:

آیدین یشلمز

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
و	مقدمه مترجم.....
ز	وقتی مفهوم سخن فهمیده می شود.....
۱	بی حساب و کتاب بودن.....
۱	بیگانه از خود.....
۱	تضادها.....
۲	دنیای هر کس.....
۲	بزرگ بودم.....
۳	انسانیت.....
۳	حال انسان.....
۴	عاقبت نبوغ.....
۴	آزادی.....
۵	ما.....
۵	منی که عجله داشتم، گنجشک ابلق و گربه خاکستری.....
۶	دو رو.....
۷	امروز.....
۷	شدن.....
۷	سوز.....
۸	از صحبت با آیسل.....
۸	غلبه انسانیت.....
۹	از مجموعه «۱+۱».....
۹	یک به اضافه یک برابر است با... « $1+1=...$ ».....
۱۰	یک به اضافه یک برابر است با یک ($1+1=1$).....
۱۰	یک به اضافه یک برابر است با دو ($1+1=2$).....
۱۰	منفی یک به اضافه مثبت یک برابر است با صفر ($1+1=0$).....
۱۱	یک به اضافه یک برابر است با دو ($1+1=2$).....
۱۱	دوست خود شدم!.....
۱۱	در حسرت خویش.....
۱۲	آدم-جامعه.....
۱۳	دنیای من.....
۱۴	عصر من.....
۱۵	سؤال.....

۱۵	مسافری با بار سنگین
۱۵	زیبا
۱۶	عاقبت
۱۷	هر روز
۱۷	دُم
۱۸	حکم ترس
۱۹	یکی از موقعیتهایی که جایزه گرفتم
۲۰	مثل خو گرفتن به وسایلم
۲۱	پاسخ سؤالم
۲۱	نشانی صدا
۲۹	قاب ساعت و یا «الیاس ارنفس»
۳۱	کسی که می خندد و کسی که می خنداند
۳۳	کنتاور
۳۵	خطاب به دوران کودکی ام
۳۶	سلام لیاقت
۳۸	پنجره باز آتیلا
۴۲	تلخ کامیها و یا حالات یک شب
۴۴	خط خطی
۴۴	میهمانم، شادی
۴۵	دنیاهایی که به هم نمی رسند
۴۶	لرزش صدا، بزرگترین شعر
۴۷	هر آنچه گفتم، آن کردم
۴۸	اضطراب یک فرد تنها
۴۹	پرتره عشق
۵۰	آنکه زیباست
۵۱	ترس گم کردن
۵۱	از چرکنویس تا پاکنویس
۵۴	سه فلز
۶۰	نوازنده کور
۶۵	جان
۶۶	قو طی
۶۸	جرعه ای آزادی
۸۳	وحدت انسان و طبیعت
۸۴	انسان برتر از طبیعت

۸۴.....	مهمانم که از روستا آمده بود
۸۵.....	فاجعه
۸۶.....	جاندار
۸۷.....	حیای بهار
۸۸.....	روحمان و معده مان
۸۹.....	وقتی کسی نیست درد دل کنی.....
۹۱.....	مسلخ حیوانات.....
۹۳.....	اندیشه های موج گون
۹۷.....	دانه گندم مرطوب با اشک چشم
۱۰۱.....	آرزوهایش را می پخت
۱۰۲.....	شکستگی
۱۰۳.....	دنایمان قصه است
۱۰۴.....	عشق پخته
۱۰۵.....	افکار کود کانه
۱۰۷.....	کشف
۱۰۸.....	پرواز قصه و خیال
۱۰۹.....	خاله اش را پیدا کرد
۱۱۳.....	مجسمه ها چرا حرف نمی زنند؟.....
۱۱۶.....	تنهایی
۱۱۹.....	صافی و خلوص
۱۲۱.....	فلاکت
۱۲۳.....	آخرین ورق روی میزم

اٲلوجا آتالی

برتر از انسان

مترجم: آیدین. ینیلمز

مقدمه مترجم

خانم «اثلوجا آتالی» نویسنده و شاعره ای آذربایجانی الاصل است که در راه عشق و آزادی، در راه انسانیت و باز کردن دروازه های نور و امید به روی بشریت و مبارزه با ظالمین جهان در مدافعه حق مظلومین، لحظه ای آرام نمی گیرد.

نویسنده در این کتاب، به زیباترین وجه ممکن، احساس های خود را به زیور قلم آراسته و به خواننده عرضه داشته است و خواننده با خواندن متون این کتاب، آن احساس های درونی خود را که شاید هر روز با آن مواجه است، ولی بی اعتنا از کنارش می گذرد، دوباره می یابد، درک می کند و جانی دوباره می گیرد.

نویسنده، گونه ای احساسات خود را بیان می کند که گویی خود خواننده در آن لحظه دارد زندگی می کند، تصویر سازی قوی و توصیف بسیار قوی تر از جمله دو ویژگی متون حاضر است.

بیشتر کتابهای نویسنده، از جمله همین کتاب، به زبانهای مختلف از جمله ترکی استانبولی، انگلیسی، روسی و فارسی ترجمه شده است. خواندن این متون را به تمامی افرادی که به دنبال لمس احساسهای خود هستند، توصیه می کنم.

هیچ فردی خالی از اشکال نیست و اینجانب (مترجم) نیز یقیناً عاری از ایراد نخواهم بود. لذا از خوانندگان محترم تقاضا دارم که ایرادات و اشکالات بنده را حتماً اطلاع دهند تا در موارد بعدی مورد اصلاح و بازنگری قرار گیرد.

آیدین. یشیلمز

وقتی مفهوم سخن فهمیده می شود

خداوند بزرگ که به مخلوقات خود روح، جان و نفس داد، به عرش خود شد و بسیار به تماشای مخلوقات خود پرداخت. خداوند که با شادی و تبسم به عمل خود، به مخلوقات خود نگاه می کرد، دید که چیزی دیگر به پای آنها نمی رسد: آنها هم هرچه هستند، به آنها تام می گویند، کامل می گویند و تمام می گویند. بعد از مدتی این دست و آن دست کردن، مستی «سخن» برداشت و بر روی زمین پاشید و انسان ها هم این سخنان را برداشته و آنرا ارث پدری خود کردند.

انسانها از این سخنانی که خداوند عطا فرموده بود، بهره بردند و با هم حرف زدند، کلمات را ساختند و سرانجام «زبان» را آفریدند. با همین کلمات، مادران برای نوزادان خود لالایی گفتند و عشاق برای هم نغمه سرودند.

با همین کلمات بود که قیس «بیر دم بلای عشقن قیلما جدا منی»^۱ گفت و از خدای خویش تمنا کرد، «خان اوغلو» وقتی که به تپه ارض روم رسیدند، پیشنهاد دایه اش را که با دیدن برف و کولاک، او را به بازگشت فرا می خواند، پشت گوش انداخت، قایل قاتل هاییل شد...

بلی، سخنی هست که شهد و شکر است، سخنی هست که همانند زهر است، سخنی هست که قیل و قال را فرو می خواباند، سخنی هست که درد و رنج آدمی را فزون می کند... آن هم به این بسته است که چه کسی، در چه موقعیتی و چگونه و در چه شرایطی از این سخنانی که خداوند متعال بر روی زمین پاشیده است، استفاده می کند.

این کتاب ائلوجا آتالی که در معرض قضاوت خواننده پرمدها قرار گرفته است، طرز برخورد نویسنده با سخن، استفاده از سخن در موقعیت خاص آن جهت نمایش سرگذشت خود، نشان دادن تعصب نسبت به سخن مثل عزیز دردانه و محرم اسرار خود، و همانگونه که پلنگ با شکار خود و کودک با اسباب بازی خود بازی می کند، این کتاب هم انعکاسی از چگونه بازی کردن نویسنده با سخن و کلمات است.

^۱ - لحظه ای مرا از درد و بلای عشق جدا مکن. (م.)

به طور معمول، این نه یک کتاب، بلکه دنیای ائلوجا آتالی یعنی کسی که تمام دنیاها در درونش جای می گیرند؛ اما خودش در این دنیا جای نمی شود، کسی که گیسو به نازش قوانین کهکشانش نمی دهد، کسی که به اندازه خودش کشش و جذبه خاصی دارد، کسی که قلمرو و جذبه متفاوتی دارد. هنگامی که خواننده این کتاب را ورق می زند، با مؤلف - ائلوجا آتالی - همراه شده و سفر به این دنیا را آغاز می کند. در این سفر، او - خواننده - به سوی کمال رهسپار می گردد، به سوی خردی که از «آسیف آتا اوجاچی» نور و اخگر گرفته، متمایل می شود. این کتاب، با آن چیزهایی را که روزگاری می پرستیدیم، و در این اواخر، عقاید و مقدساتی که در شرف فراموشی بوده است، در ارتباط نزدیکی دیده می شود و مزیت اصلی و بزرگ این کتاب نیز همین است.

یکی از اندیشمندان (اسپینوزا) گفته است: «غم و اندوه، انسان را از اوج کمال به پایین می کشاند». لکن و غم و غصه و حسرت درون ائلوجا آتالی که در نوشته های غمبارش منعکس شده است، نه تنها خواننده را از اوج کمال به پایین نمی کشاند، بلکه او را به تکامل بیشتر و ایستادن بر فراز غم و غصه ای که متحمل شده و تکامل هر چه افزونتر تحریک می کند. او به احساسات درونی کسی که چهار نعل پیش می رود، معنویاتش را به چارمیخ می کشد و تمام احساساتش را به اهتزاز در می آورد، شادی و به شادی اش غم و به غمش نفرت و به اکراه خود، کین و به کدورتش، درد آمیخته و به تلخی هایی در چشم و دلش لانه کرده، به عشق و محبتش لباس سخن می پوشانیده و به میان می آورد، آنها را از منشور تفکر و اندیشه گذرانیده و به رنگهای خود تجزیه می کند. کلام در نوشته های ائلوجا، به موجودی می ماند که گوشت و خون و روح و جان دارد و آن هنگام است که رنگ این کلامها به روشنی و وضوح دیده می شود: کلماتی به رنگ سفید، کلماتی به رنگ سیاه، کلماتی به رنگ سبز... وقتی که «من» درونی اش، «من» ظاهری اش را تحت فشار قرار می دهد، محشری پیا می کند، وقتی که آن یکی با دیگری به جنگ و جدال بر می خیزد، هنگامی که برای رهایی از لایرنت نامردی و حق کشی هایی که با آن روبرو شده است، امید یافتن سرنخ «آریادنا» را از دست می دهد، هنگامی که می بیند قوچ سیاه بر قوچ سفید برتری یافته و آه از نهادش بلند می شود، هنگامی که سختیهایش به «عذاب سیزیف» شبیه شده و روحش به چارمیخ کشیده می شود، در نوشته های او، کلام به سیاهی

می گراید، خاکستری می شود، به رنگهای خیلی تند مبدل می شود. وقتی کودک با سؤالات متعدد خود «حوصله اش را سر می برد»، «آتانور» شلوغ، قصه هایی را که شنیده است، می خواهد که حتماً باید سرانجامی خوب داشته باشد، از دریای آبی رنگی که روح را صیقل می دهد، اعصاب را نوازش می کند، ساحلی با ماسه های لاجوردی را می بیند، اسراری که در دلش پنهان است، یا وقتی که از کسی چیزی می نویسد، گویی که انگار کلمات را ناز و نوازش می کند، حتی آنها را مثل عطری خوشبو، می بوید و این هنگام است که کلمات، به رنگهایی چشم نواز و آرامش دهنده روح ملون می شوند. و در این هنگام است که دنیا تبدیل به دسته گلی می شود، آنقدر زیبا می شود که...

خداوند آفریننده ما انسانها، در وجود یکایک ما ذره ای قدرت «آفرینندگی» نهاده است و به همین خاطر است که در فرزندان «آدم» قابلیت «آفرینندگی» وجود دارد. و هنگامی که قابلیت آفرینندگی بشری رشد و نمو می کند، احساسات پرستش در درون او پرورش می یابد. هنگامی که حس پرستش رشد می کند، زیبایی ها به راه می افتند و به پیش می روند. هنگامی که این کتاب «اثلوجا» را ورق می زنی، حکایات، مقاله ها، مینیاتورهای او را با گوش دل می خوانی، هر کس و هر چیزی در زمینه زیبایی کمال انسان، ایستادن بر فوق تمام نقص و ایرادها و حماقت هایش را می آموزد و تا بلندای بزرگی بخشش، اوج می گیرد.

هر ابوالبشری در تکرار خود وجود دارد، تکرار خود را زندگی می کند. و این هم حقیقتی انکارناپذیر است که وقتی زلالی روح بشری بر وجود وی حاکم می شود، خیرخواهی ها، نجابت ها و فضیلت های او توسط دیگران تکرار شده و او مالک بر قدرت «آفرینندگی» می شود.

همانند شاگردان مکتب «آسیف آتا»، مقاله های فلسفی و مینیاتورهای خانم «اثلوجا»، خبر از بهره مندی کافی و متناسب از همین مکتب می دهد و شاهد تکرار و حکومت حکمت و بزرگی مکتب «آسیف آتا» بر دنیای درونی او هستیم.

در آفرینندگی خانم «اثلوجا آتالی»، چشم پوشی از ویژگی خاص وی کار درستی نمی تواند باشد: قابلیت مشاهده خانم «اثلوجا»ی جدید در وی متجلی می شود. او شادی در

میان تلخی ها، فراحت در عین غم و غصه، زیبایی در عین زشتی و قشنگی را در عین بدبختی می بیند.

در حکایت «اندیشه های موج دار»، محبت و وابستگی او به خزر، تبدیل به عشق و حیرت می شود. در آن هنگام، در عشق و حیرت او هیچ جای شک و شبهه ای باقی نمی ماند و او یعنی خواننده، باور می کند این حکایت که درباره دریای آبی، در مورد ماسه ساحل لاجوردی که امواج برای نوازش ساحل با یکدیگر به جنگ و جدل برخاسته و برای جلو زدن از هم، پای یکدیگر را می کشند، نغمه ای زیباست. و خواننده با این یقین و باور خود، به بیهوده نبودن جوانمردی خود پی می برد.

تفاسیر خاص «اثلوجا» هم قابل توجه است؛ زیرا که همانند آهن ربا خواننده را مجذوب کرده و در دایره محدوده خود وارد و او را وادار به تفکر می کند. و این هنگام است که به غلبه و لیاقت در وجود خود، کسی که لیاقت خود را به زیر پا نهاده و کسی که لیاقت او را به فنا داده، هر دو به یک درجه جنایت کار بودن را، خیانت انسان به خودش را جنایت بزرگ دانستن را، زیبایی بزرگی برتری دادن سادگی به غیر ساده بودن را، جذب داشته را، معمای وحدت زندگی-ایده آل را و شروع غلبه بر زندگی که با سؤال «من کیستم؟» شروع می شود را... باور می کنی.

هر یک از مقالات ادبی-فلسفی، مینیاتورها، لوحه ها، حکایت هایی با موضوعات متنوع او، از نظر گنجایش ظرفیت کلمات، سنگینی وزن معنایی و در نیز در سایه تصاویر ملون نوشته هایش از طرف اساتید اهل فن مورد توجه واقع شده و مناظر مینیاتوری نوشته های او بطور جداگانه و بدون تکرار تأثیرهای مختلفی می بخشند. و هنگامی که این کلمات را می خوانی، این دنیای بی رنگی که در آن زندگی می کنی و عمری که قسمت تو در این دنیا شده است، همچون نور سفیدی از منشور سرنوشت گذشته و همانند رنگهای رنگین کمان، به الوان مختلف و به خوابی قابل تفسیر و رؤیایی شیرین تر از عسل تبدیل می شود. نوشته های «اثلوجا آتالی» تصدیق می کنند که او به یک دنیای دیگر، دنیای کودکان، عمیقاً آشنایی دارد. این دنیا با «آتانور» شلوغ و شیطان شروع می شود. و من در این دیدگاهم که آشنایی عمقی با دنیای کودکان، وسیله ای برای آشنایی با دنیاهای دیگر

است. «افکار کودکانه»، «خاله اش را یافت» و دیگر نوشته های نویسنده، نشانه هایی از وابستگی او به این دنیا و آشنایی عمقی او با این دنیاست. «آتانور» از دامن زندگی گرفته و بزرگ شده و دنیای «ائلوجا آتالی» استاد، دنیای کسان است که سرشان به معده شان آویخته، آدمها نه بلکه دنیای انسانهاست. یک ویژگی را که باید بدون رودربایستی بیان کرد، این است که هر یک از آثار «ائلوجا» نشانه ای از زندگی و سرگذشت، حس و احساسات و انعکاسی از امیدها و آرزوهای اوست. به همین خاطر هم صمیمی و جدی به نظر می رسند و حائز صلاحیت حکومت بر خواننده می باشند.

تک تک نوشته های او از یک قدرت الهی-قدرت خلاقیت و آفرینندگی- مایه گرفته و متولد شده اند و تنها خدمت قلم خانم «ائلوجا آتالی» این بوده است که شکل موجودی را که از قدرت الهی مایه گرفته و متولد شده است، کشیده و برای آنها لباس کلمات ملون به انواع رنگها را پوشانیده است. این کتاب «ائلوجا آتالی» که خالی کردن روح خود را از ابرهای آسمانی آموخته است، مژده آمدن صدا و نفسی نوبه ادبیاتمان می دهد و باور داریم این کتاب که نویسنده کوله باری از تجربه و سرگذشت خود را در آن جمع کرده است، از طرف خوانندگان نیز مورد توجه و استقبال واقع خواهد شد.

صاحیب عبدا..یف

نویسنده-ناشر

سردبیر روزنامه «خداآفرین»

بی حساب و کتاب بودن

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

به آنهایی احساس ترحم می کنم که فقط بدی هایم را می بینند، به خاطر کور بودنشان. آنهایی اشتباه می کنند که فقط درباره خوبی هایم حرف می زنند، به خاطر عشقشان تشبیه می کنند.

و آن هنگام به خودم احساس ترحم می کنم که خودم را با چشم دیگران دیده و بها می دهم.

۰۲/۰۹/۹۸

بیگانه از خود

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

خواستم از بیگانه های دور و برم فرار کنم. سوار قطاری شدم و در آخرین ایستگاه پیاده شدم. در آنجا منزلی نداشتم.

نگاهی به اطرافم انداختم، تمام بیگانه ها با من آمده بودند.

من تنها بودم و آنها بیشمار.

من منزلی نداشتم و آنها داشتند.

در درونم بودند، ساکنین تاریک اتاق آخری.

۰۳/۰۵/۹۹

تضادها

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

در یک صبح پاییزی، باران ریز و سفید بدون وقفه می بارد. با خود می گفتم: «اگر از اتوبوس پیاده می شدم... دیگر مانعی بین من و این روشنایی باقی نمی ماند» آدمها را کنار زده و خود را به راننده رسانده و کرایه اش را دادم.

وقتی پایم را به پله اتوبوس گذاشتم، تازه یادم افتاد که کف هر دو کفشم پاره شده است.

کاری از دست ساخته نیست، چون که «انسان» نه از عقل و نه از احساس نمی تواند فرار کند.

۱۲/۱۱/۹۶

دنیای هر کس

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

هر کس با دید خودش به دنیا می نگردد. به همین خاطر هم خودش در هر حالی است، دنیا را هم آنگونه می بیند.

آن کسی که «خود»ش نیست، دنیایش هم ویران و آوار است.

دنیای کسانی که «خود»شان را یافته اند، دنیایی ابدی است.

اولی ها با احوالات دنیا و دومی ها با دنیای خودشان زندگی می کنند.

روز ۲، روز صبر، ماه پدر، سال بیستم

بزرگ بودم

از پشت سر به من سنگ زدند،

محل نگذاشتم!

با همین محل نگذاشتن ها بزرگ شدم.

یک روز غضب آلوده شده و سنگ بزرگی زدند،

خیلی بزرگش را.

آن روز من خیلی بزرگ بودم!

دیدم، خودم را به ندیدن زدم.

به خاطر این محل نگذاشتن ها

هدفش عوضش شد.

سنگ به جای اینکه به سرم بخورد،

سنگ آمد و

به سنگ خورد.

سنگ که به سنگ می خورد
چه صدای عجیبی می دهد؟!
از صدایش سنگ انداز به وهم افتاد...
روز سوم، روز امید، ماه پدر، سال ۲۴
باکو، ۰۳/۰۹/۰۲

انسانیت

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

۱

تا زمانی انسان در درون خود دوگانگی دارد، جنگهای سرد را پایانی نیست. به این دلیل
که از دوگانگی آدمی، جنگ می آغازد.
و این جنگ در درون خود انسان آغاز می شود!

۲

در گوشه ورق پاره ای که در مورد موضوع جنگ می نوشتم، اینگونه نوشته شده بود:
چیزهایی که برای خانه لازم است خریده شود:

۱- مرغ

۲- گردو

دو مشکل در یک برگ: جنگی که روح انسان را تحقیر می کند و فلسفه شکم.

۲۹ ماه غروب، سال بیستم

۲۹/۰۸/۹۸

حال انسان

(مینیاتور)

بارانی که بدون وقفه می بارید، تمام لباسهایم را خیس کرده بود.
گفتم: «خواهر، کمی عجله کن!» او وادار به شتاب و عجله کردم.
هوای خنک تابستان هم سرمای خاص خودش را دارد!

کمی بعد به ایوان رفتم و به دقت به تماشای باران ایستادم.
در بارش پرشتاب او، عناد و روشنایی ای بود که در آسمان و زمین هم جا نمی شد.
با اراده انسان روی هم ریخته می شد!
روز پنجم، ماه آتش، سال نوزدهم

عاقبت نبوغ

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

نبوغ ها هم یتیم و هم بی فرزند می باشند.
به این خاطر که نه شباهتی به پدر و مادر خود دارند و نه فرزندانشان شبیه آنهاست.
نبوغ ها هم پدر و هم مادر خودشان هستند.
خودشان خودشان را به واسطه ایده ها به وجود می آورند.
چون راه های صاف و هموار آنها را ارضاء نمی کند، راه جدیدی می آفرینند. راهی که از
روی نارضایی ایجاد شده است، فرزند راضی شده ی نبوغ است.
روز ششم، ماه غروب، سال بیستم
باکو، ۰۶/۰۸/۹۸

آزادی

(مقاله)

انسان کسی است که خودش بر خودش حاکم است و کسی که بر خودش حاکم باشد،
راه خودش را نیز تعیین می کند. گفته «آزادی مطلق» را قبول نمی کنم، چرا که آزادی،
خود به معنی مطلق و کامل می باشد. اگر «آزادی مطلق» گفته شود، این همان اسارت
است. قبل از حاکم شدن بر خود، جان دادن در راه آزادی، چیزی مثل نیت شکستن
زنجیرهای واقعی و به حبس رفتن و ایستاده راه رفتن بر روی باتلاق می باشد.
آزادی، دشمن و عصیانگری به نام «اسارت» دارد. سنجش آزادی با اسارت، قتل آزادی
است. آزادی، حقیقتی است که نه با نسبی بلکه با مطلق سنجیده می شود. مجموعه «کامل»
هایی است که در هیچ معیار سنجشی جا نمی شوند و آنهایی که جا شده اند، خرده های

آن هستند. انسان کسی است که خودش بر خودش حاکم است. به همین خاطر هم او، بر کسی حاکم نیست. زیرا، کسی که بر خودش حاکم باشد، نمی تواند ادعای حاکمیت بر افراد دیگر را داشته باشد.

روز ۲۶، روز قسمت، ماه باران، سال ۱۵

باکو، ۲۶/۱۱/۹۳

ما

ما سرپرستی به نام جمعیت داریم، حاکم بر عقلمان.
ما عصایی به نام جمعیت داریم، تنظیم کننده راه رفتنمان.
ما ترازویی به نام جمعیت داریم، سنجنده اعمالمان.
در میان این همه «وجود»، «ما» هیچ جایی نداریم، فقط مجرمینی به نام «ما» وجود دارد:
میان حجاب «جمعیت» مخفی شده و دنبال «نور» می گردد.

روز ۱۲، روز ایمان، ماه خزان، سال ۲۵

باکو، ۱۲/۱۰/۰۳

منی که عجله داشتیم، گنجشک ابلق و گربه خاکستری

(حکایت فلسفی - بدیعی)

می خواست راه میانبر رفته و زودتر به سر منزل مقصود برسد:

- من بودم!

دانه رسیده و گرد زیتون سیاه را بر روی زمین غلت می داد و به این طرف و آن طرف می برد و با خوشحالی جیک جیک می کرد:

- گنجشک ابلق

متناسب با حال دنیا، با رنگی خاکستری و چشمانی درخشان، در کمین ایستاده و آماده جهیدن به طرف شکار خود:

- گربه

من بین گربه و گنجشک مداخله کردم و نامرد شدم.

گرچه هم رودررو که نه، بلکه ناجوانمردانه می خواست گنجشک را محو کند.
من قدم برداشتم، گربه رمید و گریخت، گنجشک پرید...
تنازع برای بقاء، طلب می کند که زورگو در مقابل بی روز پیروز شود.
خواسته من برای رسیدن سریع من به محل کارم.
خواسته گنجشک برای خوردن جهت رهایی از گرسنگی.
خواسته گربه همانند خواسته گنجشک.
خواسته کندن سهم خود از زندگی که چشم امیدش را دارند، برای آنهایی که به میل خود
به این دنیا نیامده بودند، در یک زمان و مکان، سه موجود را از هم خجالت زده کرد.
روز ۲۶، روز قسمت، ماه مهاجر، سال ۲۰
۲۶/۰۲/۹۹

دورو

حرف و حدیث، غیبت ابتدا رودرروی فرد گفته شده و سپس پشت سر کسی که رفته
است.
با خودم می اندیشم: «کاش نمی رفت!...»
وقتی که نمی رود، چه اتفاقی روی می دهد؟
در حالی که می خورند و می نوشند، از یکدیگر تعریف هم می کنند.
وقتی هم که می رود، با جذب کاملی دارد- آب و هوای جایی که در آنجا بوده است.
آدمی دنبال فرصتی است تا بگوید: «هیچ گاه به کسی مثل خودم روبرو نشده ام».
روز پانزدهم، ماه پدر، سال بیست و سوم
باکو، ۰۱/۰۹/۱۵

امروز

از آینده می ترسم. چونکه آن را من مدیریت می کنم.
امروز، تاریکی، ظلمت! مشکلات دیروزی، اجازه نمی دهند که نور بر آن بتابد.
امروز کاری دارم- باید سن امروز را به امروز بفهمانم!
روز بیستم ماه پدر، سال بیست و سوم، باکو، ۰۱/۰۹/۲۰

شدن

احتیاج های حقیقی ما کم است. لکن به مقدار کم هم آنقدر احتیاج افزوده ایم که در نتیجه آن، برده احتیاجاتمان شده ایم.
آدمی یک نیاز حقیقی دارد: انسان شدن!
در این «شدن» احتیاجها کم می شوند: اضافه ها جدا می شوند، حقیقی ها نظم می گیرند.
روز ۲۶، ماه پدر، سال ۲۳
باکو، ۲۰/۰۹/۰۱

سوز

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

در کنار رودخانه نشستم و مثل دروگری که بعد از درو به پاهایش استراحت می دهد، من هم کفشهایم را از پایم درآورده و پاهایم را بر روی دیوار سنگ چین نزدیکی گذاشتم تا استراحت کنند.
قبل از اینکه به روح آرامشی بدهم، خواستم که جسمم استراحت کند. نخواستم که اندیشه های ناگهانی ام با سیگنالهای خستگی زیادم تصادم کنند.
جسمم به آرامش می رسد، روحم به پرواز در می آید.
در این لحظه، بدن تابع و خادم روح است.
از کتاب «خاطرات روزانه» کافکا، یکی دو روزش را خواندم. چه بیچارگانی در این دنیا بودند. روحم، بدین و بیچاره را نپذیرفت. کتاب را بستم.
بی اختیار از جایم بلند شدم.

دست به سوی کافکا دراز کردم، اما دستم نرسید...

او سوز پاهایم را دوباره بیدار کرد.

روز ۱۹، روز آرزو، ماه غروب، سال ۲۴

باکو، ۱۹/۰۸/۰۲

از صحبت با آیسل

گفته های او بود: «هیچ نمی دانم چگونه نوشتم!»

تا وقت نوشتن، چگونگی تفکر و سرگذشت او را به قلم می آوری.

نوشتن، مقام (فرصتی مناسب) است.

نوشته، عمر است.

مقام، عمر را ابدی، پایدار و جاودان می سازد.

روز ۲۰، روز مراد، ماه خزای، سال ۲۳

باکو، ۲۰/۱۰/۰۱

غلبه انسانیت

(اظهار)

هم کسی که لیاقتش را لگدکوب می کند و هم کسی که لیاقت را دیگری را لگدکوب

می کند، هر دو به یک اندازه جنایتکار هستند.

یک جنایتکار در مقابل جنایتکاری دیگر، غلبه ندارد. غلبه در وجود لیاقت است.

گرفتار درد می شوم؛ اما نمی میرم. زیرا که مرگ، غلبه درد است.

نه برای زنده کردن درد، بلکه برای نابودی آن زندگی باید کرد.

آنهايي که مثل یک انسان نمی زيند، خودشان را از خودشان می دزدند.

بزرگترین جنایت، خیانتی است که انسان به خودش می کند.

اگر درد پشت آدمی به خم می کند، پس فرق آن با انسان چیست؟

خم شدن در برابر درد، از اتمام انسانیت شروع می شود.

«وجود»ت را به دیگران اثبات کن تا به آنهایی که «وجود» ندارند، زندگی را بیاموزی.

پیروزی در زندگی، با جواب به سؤال «من کیستم؟!» آغاز می شود و به پاسخ به این سؤال، سرود غالبیت نواخته می شود.

در زندگی، «بودن» ت دیده می شود، در ایده آنها برتر از خودت هستی. وقتی که خودت را آفریدن می خواهی، نباید بمانی، باید با هرچه که می شناسی، خو بگیری و عادت کنی.

وحدت ایده آل - زندگی وجود ندارد.

سادگی زندگی و پیچیدگی ایده آل وجود دارد.

قدسیت برتری دادن سادگی به پیچیدگی زیباست.

خودکشی، فقط این نیست که آدمی جسم خود را نابود سازد. فروختن انسانیت یک انسان نیز خودکشی است.

از مجموعه «۱+۱»

یک به اضافه یک

برابر است با... «۱+۱=...»

یک به اضافه یک همیشه برابر با دو نیست. ($1+1=?$)

اگر یک خرگوش را در قفس شیر بیندازید، بعد از یک دقیقه شیر را تنها خواهی دید.

$$(1+1=1)$$

تضاد را ببین: راضیات به عنوان شاه علوم طبیعی را گاهاً نمی توان با حوادث طبیعی تطبیق داد.

روز ۱۰، روز مراد، ماه باران، سال ۲۳

۱۰/۱۱/۰۱

یک به اضافه یک

برابر است با یک ($1+1=1$)

اگر دو نفر عاشق یکدیگرند، منطقاً این دو یکی هستند. اینجا هم « $1+1=2$ » صورت واقعی بخود نمی گیرد. اگر مثال صورت واقعی بخود بگیرد، آن وقت است که حرف عاشقانه به حقیقت نمی پیوندد.

روز ۱۰، روز مراد، ماه باران، سال ۲۳

۱۰/۱۱/۰۱

یک به اضافه یک

برابر است با دو ($1+1=2$)

در هر جامعه ای ارباب و نوکر وجود دارد.
ارباب منافع خود و نوکر منافع خودش را دارد.
ارباب تمایل دارد که بر پایین تر از حاکمیت داشته باشد.
نوکر هم در حسرت بالاهاست.
در جایی که خواست دوجانبه وجود دارد، مثال « $1+1=2$ » به حقیقت می پیوندد.

روز ۱۳، روز امید، ماه باران، سال ۲۳

۱۳/۱۱/۰۱

منفی یک به اضافه مثبت یک

برابر است با صفر ($-1+1=0$)

دو نفر هر کدام یک سیب دارند. آنها سیب هایشان را به یکدیگر می دهند. باز هم هر کدام یک سیب دارند. کمی بعد، هر یک سیب خود را می خورند.
آدمی با توجه به شرایط حرکت می کند.
این قانون آشکار ریاضی، به حقیقت نمی پیوندد.

روز ۱۴، ماه باران، سال ۲۳

یک به اضافه یک

برابر است با دو (۱+۱=۲)

دو نفر، هر کدام یک ایده ای دارند. آنها ایده هایشان را به یکدیگر می دهند.

ایده، مثبت و قابل جمع است.

یک های مثبت که جمع می شوند، یکی می شوند و این اتحاد، نیرو را دو برابر می کند.

و این حقیقت غیرقابل انکار ریاضی، بار دیگر خود را به اثبات می رساند.

روز ۱۶، ماه باران، سال ۲۳

دوست خود شدم!

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

در زندگی، من هم از چیزهایی بیزار شدم، از میان کسانی که «دوست»شان گفتم.

مثل دوست به نظر می رسیدند؛ اما وقتی خصائل دشمنی شان را آشکار کردند، از ایشان

بیزار شدم.

دوست-دومی اش من!

اولی، وقتی که سست می شدم، مرا سرزنش کرد. دومی هم به خاطر اینکه مرا به درستی

انتخاب نکرده بود.

بیزار شدم، چندشم آمد، کندم و دور انداختم. با خودم تنها ماندم، بزرگ شدم!

روز ۲۰، روز صبر، ماه باران، سال ۲۴

باکو، ۲۰/۱۱/۰۲

در حسرت خویش

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

من، فردی در حسرت خویش.

می خواهم خودم را جستجو کنم، بیابم. تا این حسرت تمام شود. اما چه کنم، زمان مجال

نمی دهد، زمان!

با این روش، گمان نمی‌کنم که خود را بیابم. من کجا هستم؟!
من در عقربه‌های زمانی هستم که بیست و چهار ساعت کار می‌کند.
زمان هم مرا سخت در میان گرفته و در محوطه خود می‌چرخاند.
اما؛ کسی در حسرت من نیست. من تکه و پاره شده و بر خواسته دیگران پاشیده شده‌ام!
اگر بخواهم از میان این خواسته‌ها بار دیگر خود را جمع کنم، باید همراه با عقربه‌ها خود
را از چارچوب ساعت و دایره زمان بیرون بیاورم.
اگر بجهم، پیرم، اگر بتوانم گامی به کنار بروم، من می‌توانم با «خود» ملاقات کنم!
آنوقت است که می‌توانم با خودم یکی شوم!
روز ۱۴، روز مرهم، ماه باران، سال ۲۴
باکو، ۱۴/۱۱/۰۲

آدم-جامعه

(اظهار)

۱

آدمها یکدیگر را می‌شکنند.
در شکستن شان استاد هستند.
شکننده، شکسته شدن را هم بلد است.
تا شکسته نشود، نمی‌تواند بشکند.
حالی که از روانشناسی انسان بوجود می‌آید: تا بشکنی، شکسته می‌شود.
برای مقابله با شکسته نشدن، در خودت نیرویی بیاب تا شکنندگان از شکستن تو خسته و
بیزار شوند.

۲

انسانها یکدیگر را خم می‌کنند.
در خم کردنشان استاد هستند.
خم شونده، خم کردن را هم بلد است.
تا خم نشود، نمی‌تواند خم کند.

حالی که از روانشناسی انسان بوجود می آید: تا جایی که خم می شود، خم می کند. برای مقابله با خم نشدن، در خودت نیرویی بیاب تا خم کنندگان از خم کردن تو خسته و بیزار شوند.

۳

شکستن و خم کردن، از بطن ویژگی های سیاسی شدن، طبقه بندی و ارباب-نوکری جمعیت زاده می شود.

آدمی، جمعیت را بوجود می آورد و به زندگی می بخشد!

آدمی بایستی محو شود تا جمعیت هم محو شود!

تا وقتی آدمی زنده است، شکستن و خم کردن هم زنده است.

تا زمانی که آدمی زنده است، شکننده ها و خم کننده هم زنده هستند.

۴

وقتی که آدمی خود را نیرومند می یابد، به انسانیت خود که می رسد، از جمعیتی که در حد و اندازه او نیست، امتناع خواهد کرد.

و با این امتناع، از چیزهای نفرت انگیزی مثل شکستن و خم کردن، از شکسته شدن و خم شدن خلاص خواهد شد.

روز ۸، روز قسمت، ماه باران، سال ۲۴

باکو، ۰۸/۱۱/۰۲

دنیای من

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

«یک» عدد بزرگی است. این بزرگی، از قامت با عظمت او هم قابل فهم است. نه مثل دو، گردنش را خم کرده و نه مثل هشت بر دو دایره حکومت می کند. مثل بعضی از اعداد هم پر رفت و آمد نیست. خم و جمع نمی شود و خصوصاً اینکه بدون هیچ تکیه گاهی بر سر جای خود ایستاده است.

ضرورت وجود «یک» در همه جا خود را نشان می دهد. همین اتاق خود من، حتی دنیای

من...

هر نویسنده ای لازم است که میزی برای خود داشته باشد. من به جای یکی، دو تا دارم. بر روی یکی، کارهای علمی ام قرار دارد و بروی آن یکی، کاغذپاره های مربوط به نوشته های بدیعی ام. گاه پشت آن میز می نشینم و گاه پشت این یکی. وقتی که آثار علمی ام را رو می کنم، دانشمندان می گویند: «باید روی بدیعیات کار کنی».

وقتی هم که حکایات بدیعی ام را می خوانم، دوستان هم قلمم اعتراض می کنند که: «از کلمات قراردادی زیاد استفاده می کنی».

اگرچه در اتاقم و بر روی میزم می توانم آنها را مرتب کنم، اما صد حیف که در ذهنم نمی توانم چنین کاری انجام دهم.

در این دنیای من که یکجا جمع نمی شود، ارقام زیر و رو وجود دارند.

عصر من

(لوحه بدیعی - فلسفی)

اکنون زمان متوقف شده است. البته، نه در تمام دنیا، بلکه در اتاق من. چراغ سرسرا را از اول شب خاموش کرده ام. ساعت به دیوار آنجا آویخته است. تلفن همراهم را نیز خاموش کرده ام، چون اینطوری زمان را هم نشان نمی دهد.

امشب نیز تمام خواهد شد، صبح خواهد آمد، گنجشک ها بر شاخه های درخت یاسمن جلوی پنجره ام خواهند نشست و جیک جیک خواهند کرد. شاید هم جرأت نخواهند کرد تا از اول شب آمده و از خرده نانی که در بیرون چارچوب پنجره ریخته ام، بخورند. این هم ورزش من است؛ بعد از شام، برای دوستان «جوجه» ام ناهار آماده می کنم. آنها هم شادمان می خورند و سپس با تبسم به صورتم خیره می شوند و بعد از آن در پرواز کرده و در دل آسمان، بازی می کنند. این عادت من و آنها، سالهاست که ادامه دارد.

امشب نیز تمام خواهد شد، اما نه مثل هر روز که شب که تمام می شود، وقتی من داستانی را که از سر شب شروع کرده ام، به اتمام می رسد، آنوقت صبح، سفید می شود...

وقتی که در کاغذ سفید سطرهای سیاهی از ته دل می نویسم، آنوقت شبم سفید می شود.

روز ۲۰، روز آرزو، ماه سرت، سال ۲۶

۲۰/۱۲/۰۴

سؤال

مثل یک مهمان ناخوانده، کولاک پنجره ام را کوبید. خواب از سرم پریده، افکار مثل گرد و خاکی که کولاک بلند کرده است، به هم ریخته است.

طبیعت دیوانه، دنیایم زیر و رو، فردا که صبح شد از من جواب خواهد خواست: «چرا این طفلی که بدنیا آورده ای، اینقدر زشت است؟»

روز ۲۰، ماه پدر، سال ۲۳

باکو، ۲۰/۰۹/۰۱

مسافری با بار سنگین

مسافر راه می رود، رو به جلو. گردشش به عقب می چرخد. آنچه به بجا گذاشته، در پشت مانده است. در اصل، آن چیزهایی که نتوانسته پاک کرده و دور بیندازد، چیزهایی که نتوانسته از آنها امتناع کند.

راه می رود، در حالی که چیزهای در پشت مانده را در درون خود می برد. درونش سنگین می شود، بارش سنگین است.

خودش هم در نیمه راه، به باری تبدیل می شود.

راه، آنهایی را که شانه هایشان بار را تحمل می کند، به سر منزل مقصود می رساند.

راه، خسته می کند آنهایی را که نمی توانند بار خود را حمل کنند.

روز ۸، روز باور، ماه شعله، سال ۲۵

زیبا

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

نه اینکه به چیزی فکر کنم و راه حلش را نیابم و نه هنگامی که اندیشه ام را می نویسم، وقتی که اندیشه هایم را نوشته و از روی چرکنویس، پاک نویسم می کنم، در درونم آرامشی احساس می کنم.

وقتی که چرکنویس را در آتش می سوزانم، حرارتی که از آن بر می خیزد، مرا اندکی گرم می کند.

اندیشه ام دیده می شود، نوشته ام خوانده می شود، در اینجا چیزی است که لزومی به آن نیست: چرک نویس!

پدر، «اینجا کسی چرک نویس را نمی خواند!»

بشر همیشه به دنبال زیبا بوده است. چون که تمام خطوط «زیبا»، آشکار است.

روز ۴، ماه برف، سال ۲۳

باکو، ۰۴/۰۱/۰۲

عاقبت

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

دخترم و پسر، دور و برم جمع شوند. نوه ام بیاید و فرزندش نیز به همراهش. منتظر باشند، وصیتم را خواهم گفت! خواهم گفت آنچه را که می خواستم انجامش دهم، اما نتوانستم، کارهایی را که عمر امان نداد! بگویم... بشنوند و به آنها عمل کنند... نه! نه!... چشمانم سیاهی می روند، او خواهد آمد وقتی که به پیری دور اما قابل دسترس می نگرد.

می خواهم بدون وصیت بمیرم، بدون وصیت. آن بلندی را که بعد از من ساخته خواهد شد، در زنده بودنم می خواهم که فتحش کنم. تا نگویند که: «آرزوی او بود، من انجامش دادم!» اگر دیگری به آرزوی من خواهد رسید، این آرزوی اوست آن عمری که برایش به سرانجام رسیده است!

می خواهم که کامل شوم، اما به هنگامی که زنده ام! وقتی که زنده ام، «نباشم»، چه کسی دوست دارد که «من» باشد، وقتی که من نیستم! امروز، من می خواهم که «من» باشم. اگر فردا دنیایی بدون من وجود دارد، بگذار تا امروز، من دنیا باشم.

زندگی، خرسند نباش که امروز مرا می گُشی! نخند، زیرا که سرانجام کسی که «من-من» می کند نیز در خاک است. اگر من، «من» بودنم را زندگانی ببخشم، تو از «تو» بودنت پشیمان خواهی شد. پیروزی «من» تکامل است! به کسانی که می گویند: «سرانجام دنیا و زندگی، مرگ است!»، می گویم: «بدون وصیت بمیرید، تا عمرتان به عمر دیگران اضافه شود.»

روز ۲۵، ماه شکوفه، سال ۱۵

باکو، ۲۵/۰۴/۹۳

هر روز

(لوحة فلسفی-بدیعی)

گرچه هایی که خواب از سرشان پریده، از صبح زود در جلوی قصابی کشیک می دهند. گرچه های سفید، سیاه، زرد و خاکستری به نوبت در کمین چربی دنبه گوسفندی که از قلاب آویزان است، نشسته اند.

قصاب با پیش بند خونی اش زود به زود به داخل مغازه وارد و خارج می شود و در هر بار ورد و خروج او، قلاب ها به دنبال هم پر می شوند.

گردن گرچه ها هم دراز و کوتاه می شود. قصاب بی انصاف هم به جز روده تلخ، چیز دیگری را دور نمی اندازد. آن را هم سگها مجال نمی دهند و می قاپند و می برند.

اندکی بعد، دانشجویانی که دیرشان شده، مردانی که بر سر کار می روند، در حالی که یکدیگر را هل می دهند، سوار اتوبوس می شوند و هم از میان آنها، دانش آموزانی که کوله پشتی به پشت دارند، با فشار و زور از میان آنها عبور کرده و خود را به آغوش زنانی می اندازند که در داخل سالن اتوبوس بر روی صندلی نشسته اند.

بشر، قوانین طبیعت را تکرار می کند. در حالی که هیچ علاجی برای طبع کورش پیدا کند. اگر دقیق بگوییم، به سبب این که نمی تواند راحت درونش را به هم بزند.

روز ۱۴، ماه خزان، سال ۲۵

باکو، ۱۴/۱۰/۰۳

دُم

شهرت به دنبال من آمد. تاخت و به من رسید. اما در کنار هم راه نرفتیم. از من جلوتر زد. من هم به سرعت رفتم و به او رسیدم! اویی که از من جلو زده بود، مرا به همه اطرافم شناساند.

من هم بعد از اینکه شناخته شدم، دنباله رو اوایی شدم که مرا شناسانده بود. اکنون، نه راه رفتم و نه دویدم مال خودم نیست. وقتی که دُم تکان می خورد، حرکت من نیز معلوم عالمیان می شود.

من که شده ام، از وقتی که شهرت مرا یافته است؟

حکم ترس

(حصه)

۱

نقص های درونی مان، در ما عاقبت بردگی را می آفریند و به همین سبب هم در برابر حکمدار مقابلمان خم می شویم. ما با حکمدار مبارزه کرده ایم. یعنی هنگامی که واقعیت بودیم. اما مبارزه با بردگی درونمان هیچ وقت به خاطرمان خطور نکرده است. اگر بردگی درونمان را نابود کرده بودیم، حکمدار در مقابل این بزرگی و حشمت ما زانو می زد.

آن چیزی که «نسبی» را زنده نگه می دارد، «مطلق» است، اما «نسبی» نمی تواند «مطلق» را زنده نگه دارد. فقط «نسبی» همانند تظاهری از «مطلق» می تواند وارد عرصه شود. کشتن حکمدار اصلاً به این مفهوم نیست که بردگی را کشته ای. اما کشتن بردگی به این مفهوم است که حکمدار را کشته ای.

۲

آنکه محق است، حکمدار است و آنکه حقی ندارد، برده! آنکه قدرتمند است، حکمدار است و آنکه قدرتی ندارد، برده! زیرا که محیط حکمدار-برده این را طلب می کند. در جایی که اینگونه باشد، بی عدالتی به جای عدالت و بی گناهی به جای گناهکاری شناخته می شود. حکمدار-برده چندین قرن است که باهم گام بر می دارند. این همنوایی، شمشیری بران به نام «قوانین جمعی» جهت تابع کردن مردم به احکام خود آفریده است.

این حکم حکمدار نیست که به او شهرت بخشیده است؛ بلکه این بردگی، تابع حکم بودن و عدم اعتماد بنفس برده می باشد. برده، کسی که دیگری را صاحب حکم می کند، کسی که بزرگی حکمدار را به او می قبولاند. حکمداری، پله-پله در میان مردم بوجود می آید. آن کسی به تو حکم می کند، حکمداری دارد، بالاتر از خودش. این وابستگی به بالا، بزرگی که نه، بلکه درشتی در اندیشه حکمدار می آفریند. چونکه در اندیشه هر فرد درشتی، ترس حاکم است. از دست دادن وابستگی اش که نه، بلکه ترس از دست دادن «بزرگی» اش ادعای داشتن حکم را در او می آفریند.

در اصل، بزرگترین حکمدار، خود «ترس» است. ترس از نابود نکردن «ترس»، هم برده و هم حکمدار را به سمت مرگ سوق می دهد.

راه های مرگ را متحد می کند، هم صاحب حکم را و هم کسی که تابع اوست. آنچه که این پله را خلق می کند، طلب تابع بودن است.

این خالق را هر که جاویدان می پندارد، به کمال جاودانی نمی تواند دست یابد. زیرا آن کمال، ابتدا دارد و انتهای ندارد. آیا کسی که به سوی ابدیت می رود، حق اندیشیدن به منتهی را دارد؟ در این سیر به سمت ابدیت، فانی می شوند برده و حکمداری که آفریده است.

روز ۲۷، ماه خزان، سال ۲۵

باکو، ۲۷/۱۰/۹۳

یکی از موقعیتهایی که جایزه گرفتم

(احساساتی که بعد از مکالمه کوتاه تلفنی با دانشجو «عاقل» انجام دادم، نگاشتم)

«...نمی توانم باور کنم، کسی که آثار گرانمایی نوشته، اکنون با من در تلفن حرف می زند.» صدا می لرزید... کلماتی شکسته را از فاصله ها، از پشت خط تلفن می فرستاد. کلماتی که با این صدا گفته می شد، برای من از گفته های صد منتقد بیشتر بود.

شوقی که از تأثیر دادن یک نوشته به یک دانشجو بیشتر از حرارت مدال افتخاری بود که از روی لباس به طرف چپ بر روی سینه ات آویزان می شد. وقتی که لباس می شویند، هر آنچه را که از لباس آویزان است، باز می کنند. (با احتمال باز شدن تمام سنجاقها و هر

چیزی که به لباس بسته شده است). در این هنگام، این احتمال هم وجود دارد که آن را گم اش کنیم و یا مثل دیگر اشیاء، در جایی از اتاق می گذارند. این احتمال هم همیشه وجود دارد که گرد و خاک بر رویش بنشیند. اما وقتی آن مدال در درون سینه قرار می گیرد، با محرکی به نام خون در سراسر بدن پخش می شود. نغمه های ابدی از فیلترهای دلم عبور می کنند. و بعضی هایشان همانند کتابی با عنوان «انسانیت» جلد می شوند. نویسنده ای که به خود بها می دهد، باید خواندن انسانها را از دل و جان محافظت کند.

روز دهم، روز امید، ماه شعله، سال ۲۵

باکو، ۱۰/۰۶/۰۳

مثل خو گرفتن به وسایلم

هر صبح، او در را به رویم باز می کرد. سلام و علیک می کردیم. عصرها وقتی از سرکار بر می گشتم، او در را پشت سرم می بست. احوالپرسی می کردیم. یک روز ظهر، لباس های کارش را برداشت و بدون هیچ کلامی از همان در باز، گذاشت و رفت. بعد از رفتن او، سلام و علیک هر صبحمان تکرار نشد. احوالپرسی های شبانه مان هم دیگر تکرار نشد. در را یکی دیگر باز کرد و بست.

مدتی افکارم به هم ریخت: به دنبال جوابی برای سؤال «چرا این چنین شد؟» می گشتم. با همین سؤال هم تنها مانده بودم. یک روز در آشپزخانه ظروف کثیف را می شستم، بشقاب سفالی از دستم لیز خورد و به روی فرش افتاد. وقتی که تکه های ظرف را از روی زمین جمع می کردم، فهمیدم همانطور که به ظروف غذاخوری و اشیاهای اطرافم خو گرفته ام، به او نیز خو گرفته بودم.

روز ۲۵، روز قسمت، ماه آتش، سال ۲۵

باکو، ۲۵/۰۷/۰۳

پاسخ سؤالم

(مقاله)

وقتی که از خواب بیدار شدم، صبح که نه، بلکه نصفه شب بود. تعجب نکردم، چونکه اینگونه ناگهانی از خواب پریدن و روزها بی خوابی کشیدن، دیگر تبدیل به حالت عادی زندگی ام شده بود. یکی از فواید این بیدار شدن ها این بود که حداقل برای سؤالم جوابی در درون خودم پیدا می کردم.

به جای فکر کردن به این موضوع که صبحم را چگونه شروع کنم، دست نوشته هایم را بر روی میز تحریرم ریختم. وقتی که برگه های چرکنویسم را از نظر می گذراندم، با خودم تعجب کردم. چطور شده که تاکنون به این موضوع فکر نکرده ام: در هیچ یک از نوشته هایم، نام خصوصی کسی نیست؟ سپس بدون اینکه اندیشیده باشم، خودم به سؤالم خودم جواب دادم: تمام چیزهایی را که تاکنون نوشته ام، همه آن چیزهایی هستند که درباره شان اندیشیده ام. بنابراین، نوشته هایی که از منیت و از خود نوشته شده است، به تمام آدرسها سر می زند. فقط کافی است کسی که در را به رویش باز کرده، او را درک کند.

روز ۷، روز مراد، ماه باران، سال ۲۰

۰۷/۱۱/۹۸

نشانی صدا

(روایت مستند)

تقدیم به آنا بارتکولاشویلی، شاعره و مترجم

۱

من، پدر و مادرم در یک اتاق می خوابیدیم. وضعیت پدرم در روزهای آخر خیلی اسفناک شده بود. یکی از نیمه شب ها غفلتاً از خواب بیدار شدم. صدایی که به طور غیرمنتظره به گوشم خورده بود، خواب از چشمانم ربود. به دنبال صدا به راه افتادم و نمی توانستم که بروم. آن صدا، مرا صدا می زد. به گوشهایم دستور می داد که بروم و به او برسیم. در حالی دستانم را در تاریکی به دیوارهای سرسرا می زدم، به در آشپزخانه رسیدم. در چارچوب در ایستادم. دیگر احتیاجی نبود که از اینجا آنطرفتر بروم.

هر راه به سرمنزلی می رسد.

هر شروعی، پایانی دارد؛ همانطور که هر اولی، آخری دارد. پایان آن صدا هم در این آشپزخانه بود. آشپزخانه تنگ، تاریک و آشپزخانه ای که سالهای سال با هدف صرفه جویی در مصرف برق که هر شب چراغها را خاموش می کردیم و آنجا شبها به روشنایی چراغ حسرت مانده بود، امشب با این صدای دلنواز، دل تاریکی را شکافته و به گوشم رسید و همانند سیل نوری در چشمانم جاری شد.

زیر پایش چهارپایه ای گذاشته و به طرف چپ خود بر روی مبل قدیمی لمیده بود. آمدنم را حس نکرد. در اصل، من هم بر روی انگشتانم و طوری که حس نشود، به آنجا آمده بودم. اگر پرنده هم نبودم، همه احساسات پرنده بودن را در درون خودم زنده کردم. به دنبال یک صدای حزین، بدون سر و صدا پرواز کردم.

۲

ماه می دیگر به کوه های «آشاغی کارتلی» آمده بود. بهار با نفس های خنک خود، سوز و سرمای زمستان را آرام آرام از تن انسانها می زدود. در دامنه کوهها و ریشه درختان جنگل هم تأثیر گرما احساس می شد. این کوهها اکنون همانند مادری بودند که از بطن خود نوزادی را به بیرون می آورد. مه صبحگاهی که کوهها را در بر گرفته بود، همانند مادری می ماند که موهای نوزادش را نوازش می کرد. در این روز بهاری، مادر بچه های «وانو» برای دوباره تجربه کردن حس مادری، از این بار سنگین رهایی یافت. زنی که خود را از زیر بار خلاص کرده بود، بار را به شوهرش سپرد و رفت.

«وانو» یکی-دو متر دورتر از درخت توت بر روی چهارپایه ای نشسته بود. چشمانش به قالی تزئین شده با گل و بوته های رنگارنگ، دوخته شده بود. در میان آن هم، روسری سیاه رنگی کشیده شده بود که اطرافش دارای بوته های سفید، حکاکی شده و نقش های نخودی رنگ بود؛ به همین خاطر هم در میان آن، کتینو^۱یی که به نسل بارتکولاشویلی بخش کرده بود، پیچیده شده بود.

یک غریبگی دیگر این روز در آن بود که عادت می را که از گذشته های دور داشت، ترک کرده بود. آن عادت می که اکنون، آنرا به خاطر هم نمی آورد. نه کسی بود که آنرا برایش

^۱ - کتینو: زنی که به هنگام زایمان فوت بنماید. (م.)

یادآوری کند و نه خودش به این منظور تلاش می کرد: او عادت کرده بود هر سال که هوا گرم می شد، هر روز صبح پشت میز بزرگی که زیر درخت توت گذاشته شده بود، می نشست و چای می خورد. اکنون جای آن میز را تابوت آن زنی گرفته بود که هر روز صبح چای داغ را برایش می ریخت و می آورد.

حتی اگر غریبگی های زندگی در هر موقعیت خود را نشان ندهند، لحظاتی وجود دارد که رنگ واقعیت به خود می گیرند...

«وانو» دیدگانش را بر آن دوخته بود، برای آخرین بار وداع می کرد. اکنون او چنان مهمانی بود که نه می شد گفت «بمان» و نه زمزمه تمنای «مرا هم با خودت ببر» می توانست او را از راهی که در پیش داشت، باز دارد. از نگاه های غمبار «وانو» می شد این سؤال را خواند: «چرا اینگونه شد؟».

زنان سیاهپوش و بلند قامت، یکی - یکی، در یکی دو ایوان دیده شدند. در این هنگام خاله بچه های «وانو» نعره زد و گفت:

- کتینو

و سپس دستمالی را که به دست داشت، در هوا تکانی داد و بر روی چشمانش فشرد.

پسر وسطی که از دیروز از بین آدمها به دنبال مادرش می گشت، فریاد زد و گفت:

- ننه، مادرم آمد.

به دنبال او، دیگر بچه ها هم شروع به ایجاد سر و صدا، تقلا و دویدن در حیاط کردند. ولوله ای در حیاط و تشویشی در بین آدم بزرگها افتاد. پسر بزرگ، خود را به درون یونجه زاری که اندکی از زانو بالاتر بود، انداخته و در حالی که تند می دوید، گفت:

- مادر نرو، نرو!

چهار بچه دیگر هم هر کدام از طرفی به دنبالش راه افتادند. در یونجه زار، پنج راه باریک بوجود آمد، هر یک از یک سمت. علف ها له و لورده شدند. در این روز بهاری و در این یونجه زار نم، اولین راه باریک را بچه ها ایجاد کردند. دیری نگذشت که «آنا» با چشمان گریان و چشمانی که از فرط گریه سرخ شده بودند، به نزد پدر بازگشت و گفت:

- او به نزد ما نیامد.

«وانو» با دستان سنگینش که از فرط غصه می لرزیدند، سر دخترش را میان دو دستش گرفت و در حالی که پیشانی اش را می بوسید، گفت:

– او دیگر هیچ وقت به نزد ما برنخواهد گشت!

او در حالی که لب های گرمش را به پیشانی سرد او چسبانده بود، این جمله با صدایی لرزان به طوری که دخترش «آنا» به زحمت بشنود، زمزمه کرد.

در این هنگام، پسر بزرگ که «مادر» گفته و زودتر از بقیه خواهرها و برادرهایش به سمت مادر دویده بود، اعتراض کرد و گفت:

– مادرم به کوه رفت. در گرد و غبار گم شد، نتوانستیم پیدایش کنیم ...

بعد از این حرف، «وانو» که اندکی قبل از غصه نابود شده بود و برای روحیه دادن به فرزندان، خود را قوی جلوه می داد، نتوانست تحمل کند و دخترش را که به زانویش تکیه داده بود، به آغوش کشید و با صدای بلندی گریست. پنج کودک، هر کدام از یک طرف او را به آغوش کشیده بودند.

آدمهایی که از اتاق به ایوان خانه آمده بودند، اینک به سوی درخت توت پیش می رفتند. نوزادی را که درون ملافه ای سفید پیچیده شده و از قلبی از سقف خانه آویزان شده بود، گلزار خانم، زن مامای روستا به آغوش گرفت. طفلی که از دیشب چیزی به دهان نگرفته بود، از خواب بیدار شده و شروع به تکان خوردن و در آوردن صداهای شکسته – شکسته کرد. چون خواسته هایش برآورده نشد، به نشانه اعتراض به اولین ناحقی که در زندگی اش دیده بود، صدایش را بلند کرد و و صدای زیرش ابتدا اتاق و سپس اطراف را پوشاند. تعدادی از آنهايي که به طرف درب حیاط در حرکت بودند، سر خود را چرخانده و به گلزار خانم چشم دوختند. به یقین اینها خاله ها و عمه های طفل بودند. چون آنها اولین کسانی بودند که به گریه طفل واکنش نشان دادند، به نشانه جدایی مادر و فرزند چندین نغمه دلسوز را سر دادند و در حالی که دستمال دستشان را تکان می دادند، برایش لالایی گفتند. به یقین می گویم که آنها اقوام مادر فوت شده و نوزادی یک روزه ای بودند که در قنطاق بود. در اصل، در این ازدحام، جدا کردن افراد کار آسانی نبود. صدا رفته رفته زیادتر می شد. این صدای بلند فقط به کتینویی که بر بالای سر مردان سیاهپوش و کلاه به سر و پیچیده در میان یک قالی سرخ رنگ و بر روی صورتش پارچه ای سیاه وجود

داشت، نمی رسید... چه اگر می شنید، به یقین، بدون توجه به اینکه به خواب رفته است، حداقل امکان از جای خودش جابجا می شد. اکنون او، بدون هیچ تکان و جنبشی، از در مخالفت با خواست همگان درآمد و در جایی نایستاد که دل همگان می خواست، به سوی قبرستانی که در دامنه کوهی در کنار روستا قرار داشت - به سمتی که پاهای مردم نیز بدان سمت می رفتند - می رفت.

متفاوت تر از همه، تنها گلزار خانم در روستا مانده بود؛ کسی که به این سمت رو نمی کرد و نمی رفت، در ایوان خانه، گریگوری کوچک را به آغوش گرفته و سعی در ساکت کردنش داشت و برای رفتن، به دنبال منزلگاهی می گشت. از کوچک و بزرگ، کسی نبود که در این روستا و روستاهای اطراف او را نشناسد. هر دری را که می کوید، به رویش باز می کردند. زیرا که در این روستا، کسی نمانده بود که در خانه اش را نکوبیده باشد. کار هر نسل و هر خانواده ای با دست او حل می شد.

هر انسانی که به دنیا می آمد، برای اولین بار در جسم خود، حرارت دستان او و بر صورت خود، روشنایی چشمان پر محبت او را حس می کرد. مشکلی که چنین انسانی اکنون گرفتار آن شده بود، پیدا کردن مادر برای گریگوری کوچک بود: مادری که به او شیر بدهد....

یگانه مامای این کوهها، با گامهای تند از کنار درخت توت گذشت. برای ساکت کردن صدای جیغ و داد و ناله و افغان نوزاد، گامهایش را تندتر کرده و همراه با صداها گم شد. برای رسیدن به دری که در ذهن خود داشت، از راه میان بر گذشت و از حیاط خارج شد. به پنج راه باریکی که اندکی قبل در یونجه زار ایجاد شده بود، راه ششم هم افزوده شد. گریگوری کوچک، با تفاوتی که با خواهرها و برادرهای خود داشت، این راه باریک را با پاهای خود باز نکرد. با زور صدای خود، پیرزن را مجبور کرد که این راه را باز کند. صدا از گوشها رفت و گامها از دیدگان ناپدید شدند.

آخرین آدرسی که شکمش در آنجا آرام گرفت، در خانه «آقا بختیار»، خانواده ای آذربایجانی الاصل بود که در بالاسر روستای «آیورتا» خانه داشت. عروس کوچک او «سون»، یک ماهی می شد که دختری به نام «نازلی» به دنیا آورده بود. به طور غیرمنتظره ای، طالع، گریگوری را که یک روز می شد به دنیا آمده بود، برایش برادر شیری قرار داد.

آن شب، با صدای پدرم خیلی به سه گاه گوش کردم. چه موقع خوابیدم، نمی دانم. صبح دیر از خواب بیدار شدم، مادرم در باغ همراه با عروسمان «نومو»، توت فرنگی هایی را که یواش یواش داشتند می رسیدند، می چیدند و پدرم نیز در حیاط خانه، زیر درخت بزرگ توت که به عنوان آخرین نشانه از پدربزرگمان «وانو» به یادگار مانده بود، نشسته بود. در استکان گلابی شکل مقابلش، تا نیمه از چای پر بود. به او سلام دادم و به طرف باغ، به پیش مادرم رفتم و گفتم:

- صحبت بخیر!

- هر وقت بخیر!

سپس از من پرسید:

- چقدر زیاد خوابیدی؟

- به نظر می آید که هوای وطن برایش ساخته است!

عروسمان به طور غیرمنتظره ای، در حالی که علفی را که از زمین کنده بود، تکان می داد تا خاکش بریزد، در حالی که خنده مخصوص خود را به لب داشت، جواب من به مادرم را توضیح داد.

مادرم هم گفت:

- خسته و کوفته به نظر می رسی...

مادر با حساسیت گریز ناپذیری این را گفت.

- شب، خواب از سرم پریده بود...

و با این جواب، پاسخ سؤالش را تشریح کردم. در حالی که به توت فرنگیهایی که مادرم چیده بود، چشم دوخته بودم، شروع به سؤال پیچ کردن مادرم نمودم و گفتم:

- چرا پدرم «موغام» می خواند؟

در عرض سی سالی که در باکو زندگی می کردم، دانستن و خواندن «موغام» توسط آذربایجانی ها از کوچک و بزرگ را چیزی عادی می دانستم. کسی را اصالتاً گرجی بود، موغام خواندن پدرم مرا متعجب می کرد.

مادرم گفت:

- از وقتی که گریگوری بیمار شده، هر شب بیدار شده و می خواند.
مادرم با این حالت من که مرا افسون عجیبی کرده بود، بطور عادی برخورد کرد. وقتی که همه از حیاط رفته و در خانه جمع شدند، پدرم دیوار کتابخانه ای را که در درون دیوار ساخته شده بود، به آرامی باز کرد. دستانش می لرزید، خواستم نزدیک شده و کمکش کنم. پرسیدم:

- چیزی لازم داری؟

گفت:

- نه...

و با این کلمه، نیت خود را پنهان کرد. اندکی بعد، با دستان لرزانش جعبه گرامافون را گشود و نوار گرامافونی با صدای «جبار قاریاغدی اوغلو» را که از دهه چهل مانده بود، آنجا قرار داده و سوزن گرامافون را بر رویش گذاشت. در خانه، همه بدون صدا، و بدون کوچکترین مداخله ای در سکوت، به دقت گوش می دادند. وقتی آهنگ نوار گرامافون به پایان رسید، به طاقچه نزدیک شده و دستم را دراز کردم. هنوز فرصت خواندن برجسب اولین کاست گرامافونی را که به دست گرفته بودم، نداشتم که پدر هشتاد و چهار ساله ام که عینکی به چشم داشت، سرش را اندکی جلو آورد و با صدای بلند گفت:

- دست نزن! می اندازی و می شکنی...

و اجازه نداد به خزینه ای که محافظتش می کرد، دست بزنم.

اول کمی ناراحت شدم. من بچه نبودم که بی احتیاطی کنم. سپس، هیجان کودکانه او و نگاه های شاد او همانند نگاه های فردی که عزیز خود را می بیند، انگار چیزی را به من دیکته کرد. اما چه؟ نتوانستم تشریح کنم.

کاست گرامافون را از من گرفت و در حالی که جلد نازکش را جدا می کرد، به آهستگی گفت:

- این را مادرم می خواند!

مادرم متوجه شد که من چیزی نفهمیده ام و برای اینکه پدر بیمارم را بیش از این مجبور به حرف زدن نکنم، با اشاره ای مرا به سکوت دعوت کرد. ساکت شدم و پدرم ادامه داد:

- مادرم این ترانه را هر روز برایم می خواند. از همان اوایل دوران کودکی، این ترانه را شنیده ام، خوشم می آمد. می گفتم: «باز هم بخوان! بخوان!» او از خواندن خسته می شد ولی من از گوش دادن سیر نمی شدم... می گفتم: «حالا برایت یک ترانه دیگر می خوانم...» می خواند و سر مرا که بر روی زانوانش بود، نوازش می کرد. خواهر شیری ام در پنج سالگی از بیماری آبله مرغان فوت کرد. آه... آن موقع ها مثل الان بیمارستان و دکتر کجا بود؟ بعد از فوت او، مادرم تمام محبتش را نثار من می کرد.

شاید این صدا، خلاء درونی پدرم را که از «مادر» سیر نشده بود، به نحوی پر می کرد؟ و از این که در درون خود برای این سؤال جوابی پیدا نکردم، در درون خودم احساسی عجیب و آشفته تجربه کردم.

ترانه بعدی که از دیسک گرامافون اجرا می شد، ترانه «کسمه شیکسته» از «فاطمه مهرعلی ایوا» بود. آن صدا را در یک صبح بهاری، مامای روستای قدیمی مان «آیورتا»، یعنی گلزار خانم برای پدرم تعیین کرده بود. اکنون برایم روشن شد که با این صدا، فقط مادر تنی پدرم، یعنی یک دختر آذربایجانی می توانست بخواند.

۴

مطلبی داشتم که باید هر چه زودتر با کامپیوتر می نوشتم. رئیس علمی ام به من سپرده بود که فردا لیست آثارم را به شعبه علمی برسان. وقتی به این می اندیشیدم که آنرا کجا بنویسم، اولین کسی که به ذهنم رسید، رفیقه گرجی ام، شاعره «آنا» بود. همیشه وقتی اسم او می آمد، به دنبال آن اسم فقط یک جمله از درونم سر بر می آورد: «حلال مشکلها». به نظر من، این بهترین اندیشه ای بود که خصوصیات منحصر بفرد او را تعیین می کرد. اشتباه نکرده بودم. خیلی زود، به دلیل برخی آداب و هنجارها، در یک زمان نامناسب، شماره او را گرفتم. تا صدایم را شنید، گفتم:

- پاشو ییا!

رفتم. تادر را به رویم باز کرد، قبل از صدای «آنا»، اولین صدایی که به گوشم رسید، ترانه ای بود به نام «کسمه شیکسته» از خواننده ای جوان به نام «آیگون بایرامووا». دستم را به طرف ماگنیتافون^۱ دراز کردم و «آنا» گفتم:

^۱ - دستگاهی شبیه ضبط صوت برای اجرای دیسک های گرامافون. (م)

- این ترانه مادر بزرگم است. این را خودش برای پدرم می خواند.

قاب ساعت و یا «الیاس ارنفس»

(روایت بدیعی - فلسفی)

حتی اگر نتوانسته باشم شعرهایش را پیدا کرده و بخوانم، هر بار که نوشته های جدیدم را داخل پوشه ای جمع کرده و به سوی انتشارات به راه می افتادم، مطمئناً می دانستم که او را خواهم دید. می گویند آفرینندگی آثار ادبی را بد شروع نکرده است، در دهه های ۷۰-۸۰ در روزنامه های آن زمان به طور مرتب چاپ می شده است. من در آن دوره کودک بودم، یعنی در سطحی نبودم که بتوانم روزنامه های آن دوره را بخوانم. امروزه هم، بدون توجه به اینکه هر روز در نشریات وجود دارد و در حالی صدا نشریه روزانه داریم، آثارش چاپ نمی شد. شاید هم او اکنون دیگر نمی نویسد. در اصل، چون این موضوع در دایره رغبت من نبود، زیاد هم به عمق نمی روم.

هر بار به سرعت از کنارش رد شده ام. نه به این خاطر که از من چیزی خواهد پرسید و یا چیزی خواهد خواست. در اصل، با افرادی که نمی شناسد، این چنین رفتار نمی کند. به این خاطر به سرعت رد می شوم که به شکل دیوانه در آمدن یک فرد جوان، احساس ترحم درونم را زنده می گرداند. وقتی این احساس درونیم سر بر می آورد، از آدمها و جامعه متنفر می شوم.

از آدم ها به این خاطر متنفر می شوم که نمی توانند عمر خود سر و سامان بخشند و از جامعه (جمعیت) به این خاطر متنفر می شوم که نیاز به منبعی برای خنده و تمسخر دارند. از یک طرف، با آرزوی چاپ نوشته های جدیدم به سمت درب انتشارات می روم و از طرف دیگر، این حال تنفرم در مقابل هم ایستاده و اجازه نمی دادند که در احوال و روحیاتم ثبات بوجود بیاید.

این بار به انتشاراتی که در هفته پنج روز کار می کرد، نه در یک روز کاری، بلکه در روز آخر هفته که یک روز کاری هم نبود، رفتم. به خاطر وجود تدابیر ویژه دعوت شده بودم. ابرها با قطرات بزرگ، ممتد و با سرعت خود چنان بارانی حواله زمین می کردند که هر کسی که صبح زود فریب روز خوش ماه می را خورده و از خانه بدون چتر بیرون آمده

بودند، در زیر باران و از همان دقایق اولیه، خیس آب می شدند. از اتوبوس که پیاده شدم، برای اینکه خیس نشوند، پوشه را به سینه ام فشردم. بدون ملاحظه اینکه کسی به من بخندد، دوان دوان خود را به ساختمان مذکور رساندم. اولین کسی که مواجه شدم، باز هم خود او بود. این بار خودم را جمع و جور کردم. بدون توجه به اینکه از صبح در دوندگی و عجله بودم، فقط در کنار او ایستادم.

مردی که از کنارمان رد شد، حدود هفتاد-هفتاد و پنج سن داشت. وی، بدون توجه به اینکه آن مرد آیا به دست دراز کردن و یا نکردن وی محل خواهد گذاشت یا نه، با یک حرکت سریع، دستش را از جیب خود در آورد به سمت آن مرد دراز کرد و گفت:

- جواد جواد اوف، بیا دستت را فشار دهم. زمانی مردها فشردن دست تو را برای خود شرف می دانستند. اکنون دیگر قلم ات آن برندگی را ندارد!... این ها قدر تو را از کجا خواهند دانست؟

وقتی می گفت «اینها» به نویسندگان جوانی که گاه و بیگاه از پله ها بالا و پایین می رفتند، اشاره می کرد. چه می شود مگر دیوانه باشی، اگر دقت کرده باشی، واقعیت را هم همین مرد می گفت. اکنون دیگر قلم آن برندگی را ندارد، چرا که گوینده، بر سخن خود حاکمیت ندارد. همانگونه که بعضی مردها به وراجی زنان در خانه عادت کرده و به گفته های کج و معوج آنها محل نگذاشته و به پشت گوش می اندازند، اکنون مردمان ما نیز هم از خود صاحبان قلم و هم از محصول های آنها اینگونه استقبال می کنند.

هر روز صدها نفر از پله های انتشارات بالا و پایین می روند. فقط «الیاس ارنفس» در یکجا می ایستد- در وسط پله ها و در سرآغاز حال و هوای دهه هفتاد. به آنهایی که می شناسد، گذشته شان را یادآوری کرده و از امروز شان حرف می زند.

«الیاس ارنفس» فردی نبود که بتواند زمان را نگه دارد و قدرت این را هم نداشت که به خواسته های خود جامه عمل مناسب بپوشاند. و این ساعت نیست که زمان را برعکس می کند. او قاب ساعت را به خاطر من می آورد. نویسندگان هم هر روز از وسط آن می گذشتند.

روز هفتم، روز امید، ماه ایشیق (نور)، سال ۲۴

باکو، ۰۲/۰۵/۰۷

کسی که می خندد و کسی که می خنداند

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

- خواهش می کنم، به من نخندید! کمکم کنید. به خاطر خدا، خدا کمکتان خواهد بود...
دختری که در اشک چشمانش غرق شده بود، این حرفهای آخرش همانند آتشی شده بود
که دهانش را می سوزاند. آدم ضعیف و ناتوانی که این حرفها را می زد، همانند تیری تیز
در سینه ام فرو رفت.

اسکناس ها یکی یکی روانه دست های نیمه باز شد و بر روی هم جمع شده و زیاد شدند.
او هم بدون اینکه فاصله بدهد، تکرار می کرد:

- خواهش می کنم، به من نخندید...

این بار خودش را جمع و جور کرد و با به هم زدن پلکهای نمناکش و با سسکه حرفش
را به پایان رساند و به سر و صورت آدمها چشم چرخاند.

خواهش- ناباوری در شخص مقابل است. آری، می ترسید که آدمها او درک نکنند و به
او اسم «گدا» بدهند. به همین خاطر نه از طرف خود، بلکه از طرف خدا، دست پیش آنها
باز کرده بود.

در مردم، تظاهر دیده می شود و نه ماهیت.

به تظاهر بها داده می شود و به ماهیت نه.

نام دیگر انسان، «سائل» است. احتیاجات مادی خود را تمنا می کند، در راه خدا دست
خود را برای گدایی باز می کند، به همین خاطر است که تظاهر می کند، در مقابل دید
همگان است، دیده می شود.

گدایی معنوی دیده نمی شود. به این دلیل که یک امر درونی است. آدمها به سیاحت دنیا
بر می خیزند، از مرزها و کشورها عبور می کنند، از رودها و باغها رد می شوند و نام
بزرگترین جهانگرد را از آن خود می کنند. اما سؤال «من کیستم؟» را از خود نمی پرسد،
وارد دنیای درون خود نمی شود و نمی تواند با ادراک، دنیای درون خود را سیاحت کند.
چون طرفدار مردمان (جامعه) هستند و جامعه نیز دو چیز را برای آدمها ممنوع کرده است:
اولی ادراک و دومی زندگی با شرافت و لیاقت. این را هیچگاه با زبانش نگفته است، اما

روح تمام قوانینی که نوشته، این است. کسی که از دایره قانون خارج می شود، قانون را پاک می کند.

پاک کننده دیده می شود، آنچه پاک شده، دیده می شود، آنکه مجبور به پاک کردن نموده، دیده نمی شود؛ چونکه درک او، ادراک را طلب می کند. حرکات زشت و زننده دیده می شوند، اما آفریننده آنها، آن افکار زشت و زننده دیده نمی شوند.

- خواهش می کنم، به من نخندید، احتیاج دارم. کمک کنید!...

می گفت و با گامهای آهسته از میان آدمیان به پیش می رفت.

احتیاج، کمرش را خم می کرد، زندگی می شکست و جامعه متهم اش می کرد. آنچه کمرش را خم می کرد، دیده نمی شد، آنچه می شکست دیده نمی شد، اما اتهام، سرپا ایستاده بود. به همین خاطر هم می گفت: «هرکاری بکنید، نمی توانید از من فرار کنید!»

دست که باز شده و گودی مشت دیده می شود، حمله احتیاج مادی به سوی انسان را نشان داد.

زبان که باز شده و احتیاج به زبان آورده می شود، زندگی، قابلیت شکستن خود را رو کرده و در درون آدمها یک لرزه و تکان پیاورد. همه می ترسیدند از روزی که به وضعیت او دچار شوند.

آدمهایی که دست در جیب خود می کردند، «این وضعیت برای همه می تواند پیش بیاید.» می گفتند و از جیب خود برای پر کردن گودی مشت، پول در می آوردند. اما نبود کسی در میان اینها که ادراک خود را پاک کرده و در اندیشه رهانیدن انسانیت خود از منگنه گدایی به نام آدمیت، از انسانیت خود باشد.

- خواهش می کنم، به من نخندید!

در میان این آدمها، کسی نبود که به او بخندد. چون که در کنار آن، بالاتر از سر همه آدمها، نیرویی حکمران به نام جامعه وجود داشت. فقط او خندیدن به بازیچه ای را که خود آفریده بود، بلد بود. در اینجا هم آدمها، فرصت یادگیری لزوم خنده و یا گریه را از او نداشتند.

روز ۲۸، روز باور (اینام)، ماه خورشید (گونش)، سال ۱۴

باکو، ۹۳/۰۳/۲۸

کناور

(حکایت بدیعی - فلسفی)

سفت و سخت از دست بچه گرفتم. می ترسیدم اگر دستش از دستم رها شود، از من عقب بماند و او را ببرند.

شروع به دویدن از کنار دیوار کردم.

دویدم و دویدم، کم مانده که فردی با ماسک سیاه به ما برسد. اما ناگهان از دیده پنهان شد. پایم لیز می خورد، کل بدنم از شدت هیجان می لرزید، نفس نفس می زدم. سرم را بلند کردم و دیدم که فردی با لباس سیاه، با نقاب سیاه و با دستکش سیاه، بر روی دیواری بالا رفته است که من از زیر آن دیوار می گریختم. چیزی در دست داشت. حتماً آن هم چیزی برای زدن من بود. اما آن سیاه نبود، چون که می درخشید.

می خواستم فریاد بزنم و بگویم:

- صبر کن، بگو ببینم، چه می خواهی؟

نتوانستم فریاد برآورم، صدایم در نیامد.

دندانهایش را به هم سایید، آنها هم سیاه نبودند، سفید سفید بودند! از اینکه سفیدی در او یافتم، خوشحال شدم. تازه به خاطر آوردم... من او را در یک فیلم هالیوودی دیده بودم. نتوانسته بودم تا آخر فیلم را ببینم و تلویزیون را خاموش کرده بودم. وقتی که صفحه تلویزیون سیاه شده بود، وقتی او هم دیده نمی شد، چشم و سرم آرامش می یافت. این از کجا در زندگی من راه یافت؟ من که از او گریزان بودم. چطور از دستش خلاص شوم، چگونه؟ بدون آن هم، او مرا خواهد کشت.

آخر او زبان آدمیزاد را نمی فهمد که چیزی بگویی تا حالی شود.

دست بچه را رها کرده و دستم را بسته و مشت کردم و آنرا به محکم به زمینی کوبیدم که آنجا زانو زده بودم.

دیوار از هم پاشید، فرد سیاهپوش ناپدید شد، بچه کو؟...
خیس عرق بودم. تو نگو همه این هنگامه ها خواب بودند. کودک شلوغ من در تختخواب
بغلی ام خوابیده بود.

او هنوز ستاره های هالیوود را ندیده بود، کسانی را که فریاد حقوق بشر سر داده و برای
«عقب مانده» ها فیلم های ترسناک می فروختند. نمی شناسد کسانی را که از فراز
آسمانخراش ها «کمکهای انسان دوستانه» را بر سر افرادی می ریزند که در بیرون شهر در
چادر زندگی می کنند.

چون فیلم سینمایی اش را ندیده بودم، آمده بود که در خواب مرا بکشد!
وارد خانه ام شده بود، خانه ای که در و پنجره اش بسته بود!
چون نمی توانست در خاک من به راحتی قدم زده و گردش کند، با هوایی که تنفس
می کردم، وارد شده بود.

می خواست با نام «مدنیت» به چشمانم تجاوز کرده و وارد روح شود!
تکان خوردم و دست و پا زدم، تمام مناظر رنگ باختند! روحم تو پرواز نکن! تو نور
یادگار زرتشت را با خود داری! اگر با روح و آب و هوای دولتی که دزد قلدرمآب برپا
کرده بود که قوم هندوهای قدیم را قلع و قمع کرد، زندگی کنی، کنتاور خواهی شد.
من عرقم را خشک کردم. در تختخواب بغل دستم، کودک هنوز در خواب بود. صبحها
که به کودکستان می رفت، با اکراه بیدارش می کردم.
برایم ناز می کرد و گفت:

- برایم قصه بگو!

- آخر برای رسیدن به محل کارم، دیرم می شود.

وقتی اینگونه می گفتم تا از سرم بازش کنم و حواسش را پرت کنم، درجه شلوغیش را
بالا می برد و می گفت:

- تا برایم قصه نگویی، از خواب بیدار نخواهم شد.

اجازه نمی دادم تا به صبح زیبایی که با قصه آغازیده بود، جعلیات هالیوودی قاطی شود.
می ترسیدم وقتی برایش قصه می گویم، به جای اینکه به قصه گوش فرا دهد، چشمهایش

را بسته و همیشه در خواب ماندن را ترجیح دهد. زیرا او از قصه های درهم و برهم می ترسید و گریزان بود.

روز هشتم، روز قسمت، ماه یاغیش، سال ۲۴

باکو ۰۲/۱۱/۰۸

خطاب به دوران کودکی ام

(روایت)

بعد از اتمام تحلیل کتابهایم در پشت ورقه های کاتالوگ که همچون کارتن کلفت، سفید و دارای خطوط مشکی بودند، بدون اینکه به کسانی که اطرافم بودند، محل بگذارم، زیر لب غرولندکنان با خود گفتم:

- اگر در کودکی ام با اینها سر و کار داشتم، به اندازه تمام دنیا بازی می کردم. نمی دانم برای چه، اینگونه حس می کنم که در کودکی ام هیچ اسباب بازی ای نداشته ام. شاید هم چون در کودکی ام نتوانسته ام لوس شوم، اینگونه حسی دارم. اما به یاد می آورم: دو تکه تخته نازک به اندازه کف دست را با میخ به هم چسبانده و بعد از اینکه شکل صلیب به خود گرفته بود، از کهنه پارچه هایی که از ننه خیاط دزدیده بودیم، لباس دوخته و به تنش پوشانده بودیم و به جای عروسک، آنرا به سینه مان فشرده و لالایی می گفتیم و با دخترکان همسن و سالمان خاله بازی می کردیم.

ناگهان:

مهمانی که به خانه مان آمده بود، گفت:

- می خواهی دوباره بچه شوی؟

معلوم بود که تأسف خوردن آرام مرا شنیده بود. گفتم:

- نه، هیچ وقت!

مهمان، با تعجب فراوان از پاسخ قاطع من، پرسید:

- چرا؟

- چون همه به کودکی که اختیاری از خود ندارد، دستور می دهند. زندگی با اندیشه و بدون اسباب بازی، بهتر از آن است که اسباب بازی داشته باشی و اندیشه نداشته باشی.

روز هفتم، روز مراد، ماه باران (یاغیش)

سال بیستم، باکو

سلام لیاقت

(روایت-مینیاتور فلسفی-بدیعی)

صبح، طبق عادت همیشگی دست کودک شلوغم را گرفته و به سر کار می رفتم. باز چشمم به او افتاد: به خدمتکاری که جلوی مغازه خوار و بار فروشی ایستاده بود. به صورتم نگاه کرد، به صورتش نگاه کردم، اما این بار سلام کردم را که از ماهها پیش شکل عادت به خود گرفته بود، بجا نیاوردم. سلام از درونم برنخاست، به همین خاطر هم از زبانم نجهید.

خدمتکار مغازه نتوانست این وضعیت را درک کند، یعنی این عادت مردود شده را. من هم توضیح در این باره را بدهی خود فرض نکردم. کودک، مات و مبهوت به من نگاه کرد، با سکوتی بهت آمیز، برای کنار زدن این حالت غیر عادی، مرا به صحبت واداشت.

چون در وضعیتی نبودم که خودم را جمع و جور کرده و با کودک حرف بزنم، در حالی که به فکر فرو رفته بودم، چندین قدم جلوتر رفتم. در حالی که فشار خون امانم را بریده بود، او گفت:

- لاقل تا مهد کودک برایم قصه بگو. بگو، بگو...

سلام و علیکم با او، یعنی صبح هر روز و در شروع هر روز تازه، وقتی که به سر کار می رفتم و بدون توجه به اینکه در طول راه آدمهای زیادی می دیدم، این بار فقط با او سلام و علیکم را بجا نیاورده بودم. صبح زود بر سر کار آمدن مداوم او، بدون اینکه به کسی ضرری برساند، سرش را پایین انداخته و مثل زحمت کشی یک مورچه و تا غروب آفتاب مشغول شدنش با کار خود، در دل من برایش حرمت خاصی آفریده بود. ولی کاری را که

برای همه به دو هزار منات انجام می داد، با فریب خانواده من، آن را به پنج هزار منات انجام داده بود و این امر، باعث شده بود که از چشمم بیفتد. آنچه دیده بودم، زحمت کش بودن خدمتکار بود، اما ویژگی فریب دادنش، نشانی از شناختش بود.

آنچه را که می دیدم با آنچه که می شناختم، برابر نبود. به عنوان نتیجه تحلیلی درونی ام از حادثه رخ داده، سلام در درونم تبر خورده و تکه تکه شده و دیگر بار رویش نکرد. به همین دلیل هم بر زبانه جاری نشد. او سلام را گم کرد و من هم در سیمای او، «آدم با لیاقت» را، یعنی در اصل آن چیزی را که شبیه اش کرده بودم.

روز ۱۸، روز قسمت، ماه چیچک، سال ۲۴

۱۸/۰۴/۰۲

پنجره باز آتیلا

(داستان مستند)

به دوست دوران دانشجویی ام «آتیلا مارالانلی» تبریزی تقدیم می‌کنم. تله‌فیلمی به همین عنوان، توسط بابک آذری تدوین و در سایت یوتیوب موجود می‌باشد.

این هم دفتری که در دوران دانشجویی ام نوشته‌ام. به طور اتفاقی در میان دست‌نوشته‌هایم پیدایش کردم. جلدش ساده بود و فقط با خودکار مشکی نوشته شده بود: «دفتر ششم». در صفحه چهاردهم نوشته شده بود: «بعد از اینکه دختر و پسرش به زندان افتادند، نماز را ترک کرد.» این جمله را از رضا فرمند نویسنده آذربایجانی ایرانی اصلی که در دانمارک زندگی می‌کرد و کتابش تحت عنوان «مادرم زیبا نشد» که در اسکاندیناوی چاپ شده بود، انتخاب کرده بودم. این را برادرش برایم می‌خواند. برادر کوچکش سالها زندانی بود، سپس به آذربایجان شمالی رفته و در آنجا ادامه تحصیل داده بود. کتاب به زبان دیگری نوشته شده بود، اگر فارسی بلد نبود، نمی‌توانستی کتاب را بخوانی و کسی که آتیلا برادر کوچکتر رضا را نمی‌شناخت، به سختی می‌توانست وارد دنیای آنان شود. دختری که در آن جمله او اشاره شده بود، اکنون در کانادا زندگی می‌کند. به زندان می‌رود و بعد از تحمل نه ماه مشقت حبس، آزاد شده و بعد از تشکیل خانواده، کشور را ترک می‌کند. دختر دیگر خانواده نیز اکنون در کانادا زندگی می‌کند. خواهر دیگر آتیلا هم زندان را تجربه کرده بود. خودش هم نه کم و نه زیاد، مزه زندان را چشیده بود. نه روزها و ماهها، بلکه سالها در حالی که به نور خورشید حسرت مانده بود، در اتاق سنگی تاریک و مرطوب نشسته بود. در حالی که سنگینی سنگهای زندان را در شانه‌های خود تحمل می‌کرد، او هم مثل خواهرش، دیار نام‌آشنا ولی آب و هوای ناآشنایش را

ترک کرده و این بار سنگینی بار زندان را این بار نه در شانه های خود، بلکه در دل خود تحمل کرده و آنها را با خود به اروپای دموکراتیک برده بود.

این داستان، نه حکایت یک کشور و نه حکایت یک خانواده است، بلکه در اصل، طالع ملت پخش شده ام در سرتاسر گیتی است...

- چرخ خیاطی را در گوشه ای از خانه گذاشتیم و رویش را با پارچه ای سفید پوشاندیم...

سپس نمی دانم چه فکری کرد و ادامه داد:

- بعد از مرگ مادرم...

تصور نمی کردم که حرفی بزند. من اینطور فکر می کردم که گویی از دهانش کلمات سنگینی به اندازه خودش بیرون می آید و به دست و پایم تازیانه می زد. دوستم وقتی که این حرفها را می زد، چشمانش پر از اشک شده بود. صورتش را به سمتی دیگر گرفت و چشمانش را از من مخفی کرد، شاید هم فکر می کرد که مردها گریه نمی کنند.

ما باعث شدیم که مادرمان زود از دنیا برود. نه اشتباه می کنم، ما نمی توانیم عمر کسی را بیشتر کنیم. در اصل، ما نگذاشتیم که مادرم زندگی اش را به سر برساند، شکستیمش... وقتی که مادرم از دنیا رفت، دیگر نمی توانستم دست به آن چرخ خیاطی بزنم. مادرم وقتی زنده بود، با این چرخ خیاطی برای همه اعضای خانواده مان لباس می دوخت. آن چرخ خیاطی، اکنون جزو وسایلی است که کسی نمی تواند به آن دست بزند. در اصل، در خانه مان هر کسی از بازگشت احساسات گذشته مان، با دیدن دست دوزهای مادر می ترسید. تجدید خاطره مان و بازگشت به روزهایی که با مادرمان بودیم، زیاد هم آسان نیست. روح و نفس مادرم، در خانه و با همه چیز زندگی می کرد. اما آن چرخ خیاطی مخصوص خود او بود. وقتی مادرم پشت چرخ خیاطی می نشست و برایمان لباس می دوخت، من اینطور فکر می کردم که گویی یک خواننده دارد شاهکار هنریش را می آفریند. صدای ریتمیک تق تق چرخ خیاطی، مرا به طرف اینگونه فکر کردن سوق می داد. مادرم در چله زمستان و گرمای تابستان با پای پیاده به دیدن من و خواهرم می آمد. نمی دانم از سرمای زمستان بود و یا از گرمای بی حد و حصر تابستان که روی دستهایش

همیشه ترک بر می داشت. او در همین جاده ها دلش غمگین شد و از همین غصه هم جانش را به جان آفرین تسلیم کرد.

آتیا از بچه های پایتخت قدیم آذربایجان و مهد انقلاب ها، از خود شهر تبریز و درست از مرکز شهر بود. من وقتی که در تبریز بودم، به هر کجا که می رفتم، به آنجا از چشم دوستم نگاه می کردم. اکنون فکر می کردم که دوستم بعد از این همه جدایی، وقتی آنجاها را ببیند، چه احساساتی به وی دست خواهد داد. چون محل خانه شان را نمی دانستم، وقتی که به تمام محله ها و خانه های تبریز سرک می کشیدم، تمام خیالاتی را که او زمانی در این جاها زندگی کرده و دوران سبکباری و کودکی خود را در حالی که با کودکان همسن و سالش بازی می کرد و روزگار می گذراند، به هم می زدم و سپس اول و آخر کرده، تمام آن خیالات را به هم می بستم. اما اگر خانه شان را می شناختم، فقط تصویر آن خانه را در ذهنم زنده می کردم و آلبوم زنده مقابل چشمانم را در بازگشت به باکو به خاطر آتیا ورق می زدم. در همین سالهای نه چندان دور، دختری روزنامه نگار به نام المیرا که از باکو به تبریز عروس آمده بود، به طور غیرمنتظره از طرف تلویزیون تبریز از من سؤال کرد:

- شهر تبریز در شما چه احساساتی را بر می انگیزاند؟

اولین جمله ای که به ذهنم رسید، این بود:

- تبریز، دنیای داستان من است.

امروز، این داستان برای من تبدیل به واقعیت شده است. یکی از کسانی آن را برایم داستان کرده بودند، همین آتیا بود. گفته های او در مورد این شهر، در دنیای خیالاتم، خاطراتی خلق کرده بود. خواسته دیدار من از شهر تبریز، رفتن من به دنبال خاطرات دوستانم را نشان می داد. وقتی قدم به مقیاس های کوچک نشان داده شده بر روی نقشه می گذاشتی، خیلی بزرگتر می شدند. بعضی وقتها هم هزارها و میلیونها بار بزرگتر... وقتی که تبریز را شناختم، فهمیدم که تبریز، بر روی نقشه کاغذی هم جا نمی شود....

حتی اگر فاصله خانه شان تا زندانی که خودش و خواهرش در آن بودند را هم ندانم، وقتی که عذابهایی را که مادرش کشیده است، به گمانم احساس کردم که آن زن بیچاره

با دو زنبیل آذوقه که برایشان برده بود، وقتی به نزدیکی خانه رسیده بود، خسته شده و زنبیل از دستش افتاده بود.

- وقتی به ما اجازه ملاقات حضوری می دادند، مادرم با دستهای ترک خورده اش سرم را نوازش می کرد و در حالی که دستش را به موهایم می کشید، زیر لب آواز می خواند. و من هم در هر ملاقات، وقتی لاغر و تکیده شدن مادرم را می دیدم، از خجالت آب می شدم.

نمی خواستم در صحبتهایش هیچ مداخله ای بکنم. نه سؤالی می پرسیدم و نه با افکارش شریک شده و تأییدش می کردم و هیچ اشاره ای به خوردن چایی اش نمی کردم که بر روی میز مقابلش در حال سرد شدن بود. بدون آن هم آرام حرف می زد و دلش را خالی می کرد، همان دلی را در کنار مادرش جا گذاشته بود...

رضا، پرتره مادرش را به اندازه کتابی کشیده و رفته بود. به صفحه بیستم که رسید، دستهای آتیلا که بر روی ورق بود، لرزیدن گرفت. سیگاری که در دست چپش داشت، در حالی که دود زیادی به راه انداخته بود و نه تنها بوی خوشی به اطراف پراکنده نمی کرد، بلکه خاکسترش نیز بر روی همان صفحه کتاب افتاد. در حالی که خاکستر سیگار را از صفحه کتاب پاک می کرد، به آرامی زمزمه کرد: «در آینه ای به اسم قرآن، صورت مادرم دیده نمی شود.» او، واقعاً حضور من در اتاق را فراموش کرده بود. دوستم که تلاش زیادی برای تسلط بر خودش به خرج می داد، بلند شد و به طرف پنجره رفت. چشمانش را به شیشه پنجره دوخت، دستانش را زیر بازوانش گذاشت و آهی کشید:

- در حالی که فرزندانش ضربه می خوردند، خودش اعتقادش را از دست داد.

سپس، نمی دانم چه فکری کرد، لبانش را به آرامی از هم باز کرد. با اینکه این دفعه حرفی نزد، حتی زمزمه ای هم نکرد. شاید می خواست بگوید: «مادر، بایستی خود را با فرزندانش تأیید کند. مادر من برای دیدن خودش، به کدامین آدرس بایستی می رفت؟!»

پنجره های اتاقهای خوابگاه دانشجویی، با شیشه های بزرگی ساخته شده بود، درست مثل امید بزرگ دانشجویان نسبت به دنیا. دود داخل اتاق اذیت می کرد. بنابراین، بلند شدم و یک طرف پنجره را کاملاً باز کردم. سوز و سرمای زمستانی که به اتاق وارد می شد، بو و دود سیگار هم خارج می شد. در یک لحظه گمان کردم که روح پخش شده مادر از

تبریز، از دانمارک و کانادا در باکو، در یک محل جمع شده و از پنجره آتیلا به درون اتاق آمد. در آن موقعی که حسرت از صورتش رخت بر بست، افکارم حاکم بر مغزم شد.

روز ۲۲ و ۲۳ - روز آرزو

ماه شعله - سال ۲۵ - باکو

۲۲-۲۳/۰۶/۰۳

تلخ کامیها و یا حالات یک شب

امشب را می بایستی در میان چار دیواری بیمارستان با دیوارهای زرد رنگ و نور زننده آن بسر می بردم. از ابتدا بگویم که سه عدد چهارپایه وجود داشت و بدون توجه به اینکه ما پنج نفر بودیم، هر کسی در اتاق، جایی برای خود پیدا کرد. دو بیمار در این اتاق تنگ اما روشن، به دلیل اینکه حکمران بودند، دو چهارپایه را به خود اختصاص داده بودند. یکی از زنانی که به نام کمک به پیرزن بیمار در آنجا مانده بود، بر روی چهارپایه و دیگری هم بر روی صندلی هایی به نام «کوشتکا» که مراجعین به هنگام روز در سالن بر روی آن می نشستند، شب را سحر کرد. من هم... برای من هم بد نمی گذرد. به دلیل اینکه، برق مان وقت و بی وقت قطع و وصل می شد، اینکه مکان کجا بود و زمان چه وعده ای را نشان می داد، بکلی فراموش کرده ام. در اصل، امشب از دست شبهای رنگارنگی به نام «تاریک و روشن» و بازیهای قایم باشک این شبها نجات یافته ام.

بدون توجه به اینکه مدت زیادی از شب گذشته است، خودم را هیچگونه راحت احساس نمی کنم. همانند مبارزه ابدی و آشتی ناپذیر خیر و شر، در درون من هم، کشمکش راحتی و ناراحتی وجود دارد. پیروزی یکی بر دیگری، بسته به این است که روح چگونه جسم را تابع خود گرداند. سن، بدن را خسته کرده و آدم هایی که سالها را با شماره پشت سر گذاشته، از اینکه باور نداشتند که روزی بیماری شان آنها را محتاج تیغ جراح می کند، دردهایی که آنها را به حساب نمی آوردند، جمع شده و طاقتشان را طاق کرده و آنها از روی اجبار و با تحمل درد، روی خود را به دکتر گرفته و طلب یاری کرده بودند.

بر روی یک تخت، پدرم که حدود چهل درجه تب داشت از یک طرف و از طرف دیگر، در نتیجه گرفتن قلب مادر پیرم که برای مراقبت از پدرم آنجا مانده بود، صداهای

دلخراشی در می آورد و در تخت بغلی پیرمردی بود که رسیدن صبح را انتظار می کشید. در اصل، نخواهید او از یک طرف هم در نتیجه خوشحالی اش بود. هنگامی که صبح شیرینی رنگ، پیراهن شب سیاه را پاره کرده و از تنش بیرون می آورد، او هم از بیمارستان مرخص می شد. نخواهید همسر او هم بدین سبب بود که شوهر کم حوصله اش را کمی آرام کند. می خواست که شوهرش هنجارهای اخلاقی بیمارستان را رعایت کند و چون نفسهایشان در یک اتاق به هم می رسید، کاری نکند که موجب ناراحتی دیگران شود. در یک صبح شب زمستانی، اندکی آرامش در اتاق بوجود آمد. یا بیماری آدمها را سست کرده بود و یا داروهای که دکتر به بیماران داده بود، از گلولی بیماری موجود در تن بیمار گرفته و اجازه نفس کشیدن به آنها نمی داد. اما هرچه بود، به روح من اندکی آرامش می داد.

موقعیت را دست گرفته و رفته و پوشه بزرگم را باز کردم. روزنامه چاپ امروز را در برابرم گذاشتم. حکایت فلسفی-بدیعی را که در مورد کودک شلوغم با عنوان «شکستگی» نوشته بودم و آنای عزیز آنها را به زبان روسی با عنوان «پولومکا» ترجمه کرده بود، شروع به خواندن کردم. راستش اندکی متأثر شدم. این داستان در اصل، نشانه ای از روزهای بی پولی من بود. اگر آن روز در جیبم سه هزار منات داشتم، می توانستم آن خرگوش را بخرم. به یقین، الان آن هم اکنون کهنه و پاره شده و در میان آشغالها پوسیده شده بود. اما بی پولی من باعث شد که جلوی پیر شدن او در خانه ما گرفته شود. البته، اگرچه سبب ناراحتی من شده بود. اما حیف که، حسرت دیدن یک خرگوش خاکستری کودک، در دل کوچکش ریشه دواند، بزرگ شد و برای اولین بار، تلخی به سوی مسیر زندگی کودک یگانه ای که با هر سازش می رقصیدند، سمت و سو گرفت. هر بار که از سر کار بر می گشتم، منتظر باز شدن کیف دستی ام بود، نگاه کرد و ندید آنچه را که منتظر دیدنش بود و به خاطر عروسکی که ندیده بودش، گفت: «چه خرگوش بدی است؛ چون آقای مغازه دار به او هویج نداده، فرار کرده است.»

نمی دانم، چقدر خاله هایی مثل من، نتوانسته اند این «خرگوش بد» را به آغوش کودکان بگذارند و چقدر کودک هم با حسرت «خرگوش خوب» بزرگ شده اند؟

وقتی که انسان به سؤال درون خود جوابی پیدا می کند، به سمت نور گام بر می دارد.

آدمی وقتی که جواب سؤال خود را درون خود می یابد، به نور می رسد. بیمارانی که نتوانسته بودند منتظر آمدن صبح باشند، از صبح زود بیدار شده، لباس پوشیده و در میان تخت خود نشسته بودند. اگرچه چشمانشان را به درب بسته دوخته بودند، ولی هنوز از سالن بیمارستان، صدای پای دکتر به گوش نمی رسید.

روز ۱۱، روز مراد، ماه سرت، سال ۲۶، ۱۱/۱۲/۰۴

شب ساعت ۳/۴۰، بیمارستان اورولوژی جمهوری

خط خطی

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

رفتم که به لباسهایی که در آشپزخانه درون آب داغ گذاشته بودم، نگاهی بیندازم. وقتی که دستم را به سوی تخته دراز می کردم، دیدم که قلم هم در دستم هست. وقتی که چوب همزن لباس را می برداشتم، لوازم غیر ضروری آشپزخانه سر خورد و به داخل سطل افتاد. گرفتم و از آنجا بیرونش آوردم. جوهرش بر روی لباس های سفید ریخت.

آدمی وقتی که بلد نیست فکر و عمل خود را به هنگام جایگذاری کلمات بی جان هماهنگ کند، آنوقت است که آفریده های او جز کاغذ خط خطی چیز دیگری نیست.

هیچ کس کاغذ خط خطی خود را به دیگران نشان نمی دهد...

روز ۱۵، روز مراد، ماه آتا(پدر)، سال ۲۳

۱۵/۰۹/۰۱

میهمانم، شادی

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

تک و تنها در منزلم نشسته بودم. کسی نمی آمد که در خانه ام را به صدا در آورد!

به دلم افتاد که صدای آشنایی بشنوم.

بلند شدم و در را باز کردم، به بیرون رفتم و پشت سرم آنرا بستم.

رو به درب بسته کردم، چند بار در را زدم... «تق! تق!...».

صدایی به گوشم رسید:

- او کیست؟

- منم!

- چه می خواهی؟

- آمده ام که عید را تبریک بگویم.

تماماً برگرداندن تقویم را از یاد برده بودم.

تقویم را از دیروز به امروز برگرداندم. کاغذ تا خورد و آنجایی که من می خواستم

نایستاد، در گذشته. کشیدم و از جایش کندم، پاره کردم و دور ریختم.

به روز جدید نگاهی انداختم، نگو که عید بود.

هویت کسی را که آمده بود، دانستم. شادی بود، آمده بود با تنهایی دوستی کند.

روز ۷، روز آرزو، ماه گونش (خورشید)

سال ۲۷، ۰۷/۰۳/۰۵

دنیاهایی که به هم نمی رسند

(تقدیم به روشنفکر لایق، صاحب عبدا..یف)

خبر مرگ نگار را زنش به «سید نگاری» رساند، در حالی که شادی خودش را هم به آن
آمیخته بود.

زنش چون «نگاری» را درک نکرده بود، نتوانسته بود آهنگ غم به صدایش بدهد.

چون نتوانسته بود انسانیت خود را به شوهرش رسانده و تقدیمش کند، نتوانسته بود همراه
با شوهرش غمگین شود.

به همین خاطر هم در یک خانه، دو دنیا زندگی کردند: یکی غمگین و یکی شاد.

«نگار» در خود شاعر بود و نه در کلامش.

برای زنش هم، نگار در خانه اش بود، با نگاه و اندیشه «سید نگاری» در آن خانه زندگی

می کرد. عمرش را از دستش گرفته بود. او درک کرده بود که شوهرش مال او نیست.

دنیای زن، غمین بود. یکبار شاد شد، وقتی که «نگار» مُرد.

«سید» دائماً شاد بود: دوستش داشت.

یکبار غمگین شد، وقتی که زنش، خبر مرگ «نگار» را آورد.

زنش او را از نگرانی رها ساخت، وقتی که «نگار» مُرد.

روز ۱۸، روز امید، ماه برف، سال ۲۶

باکو، ۱۸/۰۱/۰۵

لرزش صدا، بزرگترین شعر

چه خوب است که انسانها دوست داشتن را بلد هستند. باز هم چه خوب، که هنوز این احساس مقدس را گم نکرده اند. در دنیای امروز، با اینکه با صد و یک مشکل خود و اطرافیان خود سر و کله می زنند، ولی هنوز محبت را گم نکرده اند، می توان گفت که محبت، احساسی فراتر از زمان است.

آن شب، زنگ زدم، در حالی که ستاره های شهر غریب را می شمردم. دلم می لرزید، با خودم التماس می کردم: «کاش تلفن ات روشن باشد!» و گرنه، آن دختر طوطی زبان خواهد گفت: «شماره مورد نظر در دسترس نمی باشد. لطفاً مجدداً...» شنیدن صدای بدخبر او تا آخر، هیچ وقت به گوشم خوب نیامده است.

اما این بار صدا آمد:

- تو هستی؟

- بلی، بلی...

با عجله گفتم:

- کی می آیی؟!

- می دانی... می خواهند مرا در اینجا نگه دارند. بمانم؟!

- نه، نه! برگرد.

صدای «یب، ییب» تلفن به گوشم رسید.

به آرامی و ممتد.

اعتبار کارت تمام شد و رقم صفر بر روی صفحه تلفن حک شد.

زندگی برای من آغاز شد، به هر خواسته ام «به روی چشم» گفته، با جواب قطعی «نه»

انجامش می دادم.

در ساحل دریای سفید و زیر نور شیری رنگ فانوس دریایی به امواج براق چشم دوخته و نمی توانستم محل بگذارم به اینکه شن و ماسه های ساحل، پاهایم را له می کنند. کلمه «برگرد» به گوشم ضربه می نواخت. همانگونه که در باکو، امواج خزر به ساحل ضربه می زد!

به آرامی در گوش دریا نجوا کردم: «خداحافظ، این بار اگر برگردم، تنها بر نمی گردم!»
اشیای خود را از اتاق هتل جمع کردم.

تو نگو در غربت، بار، یک زنبیل می شود!
نخجوان، فرودگاه. هواپیما به زمین نشست.

نخجوان - باکو، باکو - نخجوان، زنگ های تلفن فرصتی نمی داد. عمر حسرت چه دراز شد. راه یک ساعته، یک روزه شد.

شب و روز، روز و شب، کولاک، آذرخش، رعد و برق، باران و در نهایت، طبیعت به انصاف آمد!

باکو، فرودگاه!

تبسم، بوسه و یکی هم کلمه «خوش آمدی»!

تو در همین روز به زندگی من آمدی، صبح زود، هنگامی که شفق می دمید، وقتی که هواپیما ابرها را می شکافت و به زمین می نشست، در صبح اول ژوئیه!

و هم زودتر از خورشید...!

تو زنبیل را برداشتی و او هم در جای خود تنبل - تنبل خمیازه می کشید و دست و پا می زد.

روز ۲۱، روز آرزو، ماه خزان، سال ۲۴

باکو، ۲۱/۱۰/۰۲

هر آنچه گفتم، آن کردم...

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

یک روز از دست من عصبانی شده بودی. گفتم: «وقتی پیراهن را می شویند، یقه اش را فشار نمی دهند!» بعد از آن سرزنش، تمرین کردم که یقه لباس را با سلقیه فشار دهم. زمان گذشت و آنچه که با تو همراه شده بود، به فراموشی سپرده شد. پیراهن خودم را شستم و برای اینکه زود خشک شود، محکم فشردم. خدایا، چه معجزه ای در یقه پیراهنی که محکم فشرده شده باشد...

کاش پیراهن تو در دستم بود. دوباره مثل اول می شستم. مثل همین امروز، با تمام توانم فشارش می دادم. تا جایی که صدای تو به گوشم برسد.

روز ۱۹، روز امید، ماه خزان، سال ۲۱

۱۹/۱۰/۹۹

اضطراب یک فرد تنها

(به هنگامی که مزار شاعر بزرگ بؤیوک خان پرویز را زیارت می کردم)

یک زن گریه می کرد...

در اصل، در آنجا زن زیاد بود، فقط یک نفر نبود. یک، دو، اگر درست شمرده باشم، پانزده زن. همه شان هم گریه می کردند. زاری می کردند و نوحه می خواندند: صدای گریه های بریده و عمیق، گوش عالم را کر کرده بود.

فکر اینکه «بیچاره، جوان مُرد...» را در جمله هایی با اشکال مختلف ادا کرده و در حالی که اشک های خود را بر رویش می ریختند و سعی داشتند ولوله ای بپا کنند، به دنبال گمشده خود نیز بودند.

زنها گریه کردند و خودشان را تخلیه کردند. قرنیل هایی که در دست داشتند، پر پر کرده و به روی مزار فردی که تازه دفن شده بود، ریخته و سپس به جاده رفته و به مزار پشت کردند.

از میان زنانی که در جاده بودند، به عقب برگشته و نگاه کردم. فقط یک زن گریه می کرد در حالی که با دستانش خاک مزار فرد تازه دفن شده را چنگ می زد. همانطور که روزی زلف های خود را با انگشتانش شانه می زد...

روز ۱۱، روز باور، ماه روشنایی، سال ۲۵

ماساللی، ۱۱/۰۵/۰۳

پرتره عشق

(مقاله)

۱

عاشقان شب را نمی خوابند. همیشه چشمشان سقف را نگاه می کند. با نگاهش، بر روی دیوارهای اتاق خالی نقش معشوقه آینده اش را به تصویر می کشد. گاه در جوش و خروش و گاه خاموش، همه اش بر اساس گذشته هاست. همه اش هم یکی از یکی زیباتر، رنگین تر. کدام رسام می تواند این چنین تصویری جاندار از معشوقه یک عاشق بکشد؟ تصویر می تواند در تاریکی شب، بلند شده و راه برود. تصویر حرف می زند، نمی تواند در دیوار سرد ساکت بماند. تصویری که بلند شده و راه می رود، بی وقفه سؤال می پرسد: «تو از کی وجود مرا بر دیوار قلبت میخ کوب کردی؟»

۲

وای از آن روزی که تصویری با قاب شیشه ای، از دیواری بلند سر خورده و به زمین بیفتد. خرد و ریز خواهد شد، دوباره امکان ندارد که به جای اولش با میخ کوید. از نگاه آمار، چیزی که برای چشم خوشایند نیست، برای انسانها زیبا نیست. تصاویر عشق را در دیوارهای یک اتاق سرد نگهداری می کنند. برای گرم شدن دل در این مکان.

۳

در حالی که عکس ات از دیوارم آویزان بود، صدایی به گوشم رسید. از جا پریدم، تلفن مدام زنگ می زد و بر روی صفحه آن، شماره تو بود.

صدای این تلفن ساده، برای من مقدس شد.
صدایی که گوشم همیشه از آن نفرت داشت، اکنون در چشمانم درخششی آفرید.
این تقدس، عادی شدن غیرعادی بود.
اداره کردن عمر توسط غیرعادی بود.
چون سمت را ننوخته بود، نفرتم شعله ور نشد، روشن نشد و خاموش شد. گوشهایم هم
تبدیل به یخ شد، به یخ!

۴

تصویرت را کشیدم، آنقدر بزرگ شد که از دیوارهای اتاقم بیرون زد. در زمین و آسمان
جا نشد، فقط صدایت در گوشم ماندگار شد.
صدایت چقدر اوج یافته بود در اتاق تاریکم؟!
آه، کاش یکبار می دیدی که چقدر بزرگی؟
تو نمی توانستی آنرا ببینی، زیرا جسم ات اجازه نمی داد که این اعماق را ببینی.

۱۴ ماه برف، سال ۲۶

باکو، ۱۴/۰۱/۰۵

آنکه زیباست

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

«زن جهان» که تلویزیون تصویرش را نشان می داد، ابروانش را درهم کشیده و پرمدها
حرف می زد. مطمئن بودن او بر پیروزی اش در مسابقه زیبایی و اعتماد به نفس او، در
آدمی حیرت و تعجب می آفرید. اما او به هیچ نوعی، تصور نمی کرد که این ابروان درهم
کشیده، چگونه زیبایی او را از بین می برد. همانطور که پیری، روزی سر تا پای زیبایی او
را از بین خواهد برد. آن وقت، هیچ کس از او و زیبایی او بهره ای نخواهد برد. همانطور
که من اکنون، از عجایب ابروان درهم کشیده او ذوق نمی کردم.
نمی توان با چیزهایی که طبیعت به ما داده است، مغرور شد. انسان وقتی که با آفریده ی
خود وارد ادعا می شود، زیباست.

و هم اینکه همراه با این زیبایی، متانت وارد زندگی او می شود.

روز ۲۴، روز مراد، ماه غروب، سال ۲۴

باکو، ۲۴/۰۸/۰۲

ترسی گم کردن

«برای من چقدر ترسناک است. آدمی که ترسی از گم کردن من ندارد!»
از وقتی که عقلم رسیده است، فکری را که از سالها پیش برای خودش در ذهنم جا کرده بود، در نهایت، امشب به زبان آوردم.
به زبان آوردم و در نتیجه، اتاقی در ذهنم خالی از سکنه شد.
سر دردم کم می شود، چون سنگینی او کم شده است.
روز ۲۳، روز آرزو، ماه پدر، سال ۲۴

۲۳/۰۹/۰۲

از چرکنویس تا پاکنویس

(منتخب از کتاب «حکایت حکایت هایم» به طور ویژه تقدیم به آقای تایفون جیهان)
شب می گذرد، چشمانم خواب را از مرز پلکهایم آواره کرده اند.
خواب، بیدار مانده و با بی صبری منتظر است تا پلکهایم خسته شده و روی هم بیفتند. آنها مثل گربه های دزد، شکم فشرده و جمع کرده، یواشکی می خواهند وارد چشمان صاحب خفته ام شوند. لیکن، پلکهایم هنوز بیدارند به دلیل صادق بودنشان به چشمانم.
شادی امروز، خوابم را نه تنها از پلکهایم، بلکه هر چیزی را که می تواند خللی به شادی ام وارد کند، از در اتاقم، پنجره ام و حتی از درب ورودی منزلم بیرون رانده است. نه اینکه می خواهد مرا شاد ببیند، همه را در پشت درهای بسته نگه داشته است.
هدیه ای که امروز گرفته ام، جایزه ای بی نهایت ارزشمند و سنجیدن ارزش آن غیرممکن، بهایی که به قلمم داده شده بود. اثر هر شاعر و نویسنده ای که به چاپ می رسد، انتشارات

و دفتر ویراستاری به او جایگاه رفیعی می دهند. حالا هر چقدر می دهند، این دیگر کار دفتر ویراستاری است. و بزرگترین جایزه هم، جایزه نوبل است که آن هم در مقیاس جهانی تقدیم به نویسنده ای می شود که قلمش نیرومند و ایده اش غیرعادی باشد. اما جایزه ای که به من داده شد، تاکنون به هیچ نویسنده ای داده نشده و به عاقل هم نمی رسد که به کس دیگری هم داده شود. برای گرفتن آن جایزه، لازم است که دنیای خواننده و نویسنده یکی شوند. نویسنده در دنیایی که زندگی کرده و نوشته و خواننده هم در دنیای بعد از خواندن اثر باید زندگی کنند، و هم اینکه ضمن شنیدن و درک نویسنده، بایستی به او در عالم خود جان ببخشند.

نمی خواهم صحبت را به درازا بکشم. بدون آن هم به اندازه کافی مقدمه ذکر کردم. می خواهم وارد مطلب شده و اصل قضیه را بگویم. آقای تایفون با اصالت ترکیه ای، به محل کارم و به پیش من از آنجا مهمان آمده بود که بعد از خواندن آثار من، دوست شده بودیم. همانطور که خودش می گفت، بعد از خواندن آثار من و متأثر شدن از آنها، به نزد آمده بود. برای اولین بار از دهان او، حیرت یک خواننده را با یک تشبیه و جان بخشیدن غیرعادی شنیدم: «بین! نوشته های تو را خواندم و خاری در جسمم فرو رفت!» امکان نداشت که گفته هایش را زندگی نکرده و متأثر نشده باشد. از مینیاتور فلسفی - بدیعی «خط خطی» که شب خوانده بود، آنچنان متأثر شده بود که حرفهایی که از دهانش خارج می شد، به دنبال هم می افتادند و کلمه ای که بعد می آمد، انتهای کلمه ی اولی را می خورد، هر کلمه ای که از دهانش بیرون می جست، تکه و پاره، شکسته و دست و پا شکسته بود. سر داشت و بدن نداشت، دُم داشت، حالا بیا و بدنش را پیدا کن... چشمانش از حدقه بیرون زده بود. در اینجا، همانند چپری که در دور و اطراف چشم کشیده شده باشد، باید متن دار پلک باشد. و گرنه، وقتی که او حرف می زد، آدم چنین حس می کرد که به راستی چشم هایی که در جای خود حرکت می کردند، بسته و از جای خود بیرون خواهند افتاد.

بعد از اینکه به تصویر کشیدن تمام آن روزی که گذرانده بود، به پایان رسید، گفت:

- دیروز تمام شب را فکر کردم، فردا صبح به بازار فرودگاه رفتم و با خود گفتم: «کدام لباس ائلوچا خراب شده است، من آنرا برایش بخرم. می گشتم و به تمام البسه ها نگاه می کردم و ندانستم که کدامین لباس را بخرم.»

- سلامت باشید، چیزی لازم نیست.

- نه، نه، نمی شود. من باید این کار را بکنم. باید زبانی را که به تو وارد شده، جبران نمایم. اگر پیدا نشود، هنگامی که به ترکیه برگشتم، آن را می خرم و برایتان می فرستم.

حالا بگو بینم آن چه بود؟

زیاد سؤال پرسید، من هم به هر وجهی می خواستم از پاسخ دادن به آن طفره بروم. اما دیده می شود که در میان خوانندگان هم، افراد لجوج وجود دارد. همانطور که یک نویسنده لجوج، موضوعی را که می خواهد بنویسد، شب و روز را بر خود حرام می کند، در ذهنش آن را به تمامی معنی ساخته و پرداخته و به صورت یک اثر، بر قلم جاری می سازد و فقط در این هنگام است که به یک احساس راحتی دست می یابد و همین طور، یک خواننده لجوج، حرف از دهان نویسنده بیرون کشیده و یاد می گیرد. بهر حال... سرانجام تسلیمش شدم و اینگونه بر زبان راندم:

- آنچه را که در سطل می جوشاندم و مرگب بر روی آن ریخت و خراب شد، روبالشی بود.

تسمی کرد و سیلش اندکی جابجا شد. در چهره اش تسمی کودکانه، معصوم و غریبی وجود داشت. در این لحظه، قلمم از وصف کامل او عاجز است. اما هر موقع که بتوانم تصویر او را در ذهنم تکمیل کنم، می توانم حال او را توصیف و جان بخشی کنم. اما این را می توانم بگویم که عیناً شبیه یک کودک سه-چهار ساله بود. باید به او می گفتم که تمام لباس هایت را جمع کن و بیار تو را به گردش می برم. او هم گاهی با راه رفتن و گاهاً از شادی چهار دست و پا رفته و گاهی هم با صورت به زمین خورده و خود را به روی لباسهای موجود در داخل گنجه می اندازد. احساساتی شده و دست می اندازد و هر چه در آنجاست، همه لباس هایش را حتی آنهایی را که پوشیدن همه شان در یک آن امکان پذیر نیست، همه شان را یکباره بر زمین می ریزد، سپس نصفش را بر بغل گرفته و نصفش را هم بر زمین کشان کشان به سوی تو می آورد که سریع به او بپوشانی. در آن موقع، روحیه و

احوالات کودک در چه حدی است، حال آقای تایفون هم در همان حد بود. همین موقع گفت:

- من آن را برای تو خواهم خرید!

پاکی قلبش از هر جهت در صورتش خوانده می شد. چشم، آینه ی دل است. او دنیا بود... نقشه دنیای درونش را چشمانش در صورتش به تصویر کشید. این بار من خندیدم...

من شادی کودکی را که از دست مادر خود گرفته و از در فروشگاه زنجیره ای بیرون می آمد، تجربه می کردم. رو بالشی سفیدی را که همیشه به سینه می فشردم، همانند قبل از ریختن جوهر بروی آن، مثل اولش شده بود. احساس می کردم تمام شهر دارند به من نگاه می کنند. شاید هم نگاه نمی کردند. مگر مردم بیکارند که دم غروب، خسته و کوفته از محل کار بیرون آمده و برای رسیدن به منزل عجله می کنند، دیده بر من بدوزند. من می خواستم در چشم آدمها و عابرین جلب توجه نمایم. به همین خاطر هم، برای جلب توجه آنها، هدیه ای را که در دست داشتم، بالا بردم.

مثل این بود که اثرم را از چرکنویس به پاکنویس تبدیل کرده و تقدیم بشریت می کردم... همانطور که نمی توان بالش لکه دار را زیر سر گذاشت، مردم هم نمی توانند چرکنویس را بخوانند.

آدمی در همیشه و همه جا به دنبال زیباییست. اکنون هم با هدیه ی آقای تایفون همان خواننده حساس گام بر می داشتم، همان هدیه ای که زیبایی را به من بخشیده بود. در حالی که ضربان قلبم را از روی بالش احساس می کردم.

روز ۱۴، روز قسمت، ماه برف، سال ۲۶

۱۴/۰۱/۰۵

سه فلز

(حکایت فلسفی - بدیعی)

آن روز، متفاوت با روزهای دیگر، خورشید نور زردش را به فرزندان خود بر روی زمین نفرستاده بود. به همین خاطر هم، بر روی چهره افرادی که از کوچه رفت و آمد می کردند، علائم سردی بیش از پیش بود. آدمهایی که یقه ی ردا و پالتوی خود را بالا زده و

گردن خود را برای ثابت ماندن یقه لباسشان کج کرده بودند، دستشان را در جیبشان گذاشته و سرشان را پایین انداخته و بدون اینکه به چیزی محل بگذارند، به سرعت از کنار هم رد می شدند... بلی، همه خود را حفظ می کردند. از چه چیزی؟ فقط از سرما؟ ما صحبت کنان به محل مورد نظر رسیدیم. دیگر بایستی جدا می شدیم. لیکن... یک آن ناخواسته چشمم به شاخه ی درخت چناری که در کنار کوچه بود، افتاد. چند ماه قبل، اگر دقیق بگویم، روز آخر ژوئیه، همین جا ایستاده بودیم.

ان موقع این درخت چنار این چنین لخت و عور نبود. چونکه خورشید، مثل امروز نورش را بر او دریغ نمی کرد. صحبتمان به درازا می کشید: انسان، جامعه، امروز، محیط، شرایط... و من که نمی توانستم چشم از درخت چنار بردارم. برگها، بدون اینکه کوچکترین مقاومتی بکنند، خود را تسلیم کولاکی بی جان می کردند. کولاک هم آنها را در مقابل خود جمع کرده و برگهای پاییزی را به عنوان هدیه ای از پاییز، زیر پاهای زمستان فرش کرده و آمدن او را جشن می گرفت. در این هنگام، کولاک برگی را که اندک سراغی از رنگ سبز داشت، کوید ولی نتوانست از جا بکند. کولاکی که زورش به برگ نمی رسید، عقب نشست. غالب شدن اولی و مغلوب شدن دومی پدیدار شد. اما طولی نکشید که عصبانیت مغلوب طغیان کرد و ادعای حاکمیت غالب، او را راحت نگذاشت. حمله کرد، نبرد تن به تن، آقای حکمران را به خنده ای با تلخی وادار کرد و تلو تلو خوران در هوا سرش را بالا گرفت و «مغلوبی» که نگاهش به شاخه ی درخت چنار بود، در مقابل سایر همدردانش که بر روی سکوی سنگی افتاده بودند، افتاد. وقتی که لگد عابران به آنها می خورد، آه و ناله ای شبیه فریاد مظلومان شنیده می شد، «خش-خش» زمزمه می کردند.

اعتراف می کنم، از مدتها پیش، تلاش کردم آنچه را که در دنیای درونم پنهان مانده بود، آنچه را که مرا به من شناسنده و پیروزی مبارزه ای را که مرا با من خودی کرده بود، به آنکه در مقابلم بود، باز کرده و بگویم و بدین طریق فشارهای روحی آزاد شوم.

بلی، دیگر می شد که به همه چیز اعتراف کرد. چون آنکه در مقابلم بود، «من» بود و در حدی بود که مرا درک کند. وقتی که به این فکر رسیده بودم، چندین بار خودم را آمده کرده بودم، اما موقعیت آن پیش نیامده بود. اما، یکبار از شهری که در آن زندگی می

کردیم، برای دو روز دور افتادم. در میان «تنی» های جسمانی ام بودم. فقط، روح آنها مرا به سوی خود جذب نمی کرد. در میان همه، تنهایی خود را برپا کردم، از آنها جدا شده و با من خودم، یعنی با من بزرگی که در من زندگی می کرد، رو در رو ایستادم. بین، ان وقت درک کردم که وحدت روح بایستی قبل از وحدت وجود به وجود آید. به تنهایی گریستم! دور از چشم همه که اکنون «همه» شده بودند! نخواستم کسی ببیند، آخر چه کسی مرا درک می کرد؟! آن خواهرم که عاشق نشده ازدواج کرده بود! مگر هویت شوهرش برای او فرقی می کرد! وقتی که دختر بود، عوض کردن او با دیگری، برایش عذاب آور نبود. اکنون مادر سه فرزند و زنی بود که با مقیاس «جامعه و ارزش؟!» زندگی می کرد.

در جامعه، «من» نه، «ما» وجود دارد. در جامعه، من به ما تبدیل می شود. آخر او از کجا بداند که دنیای درونم را ریزه ریزه کرده و از هر سوراخی برای خود راهی می یابد، برای خاموش کردن آتش قلبم، نگاه پر از طعنه آدمها به من و پند و نصیحتهای آنهاست که اگرچه اشک چشم از سرچشمه خود، جوشیده و بیرون بریزد، تاب آن را نمی آورد که تا گونه هایم برود و مثل یخ، سردش می شود و از خجالت، همانند مغلوب از راه غالب کنار می رود. چون که اشک چشم، نمی تواند درد دل و اسلحه ای به نام باور را نادیده انگارد. اکنون اعتراف می کنم:

نمی توانم غیر از تو کسی را دوست داشته باشم! چون که نمی توانم منیت همه را مال خود بدانم!

عزیزم، انسان باید خودش باشد، لیکن نه برای خودش، بلکه کسی که او را دوست دارد. چون که تو را او کشف می کند. هیچ کس دوست ندارد که کشف خود را گم کند. من هم همچنین.

محبت من، با من در روز متولد شده است، اما به اندازه ی من نیست. بلند، بزرگ، دست نیافتنی... او را با هیچ چیز نمی توانم اندازه بگیرم. فقط اینگونه تصور می کنم: محبت من، بزرگترش از خودش است و فقط خودش در خودش جای می گیرد. همانگونه که آجرها روی هم قرار گرفته و معابد ساخته می شوند، تمام احساسات من هم اینگونه جمع می شوند. پس من چه کنم که آنها مثل تو تظاهر کرده اند؟! آیا این گناه من است؟! نه! در

اصل، گناه توست. چون که این همه برتری را در خودت جمع کرده و دوست داشتی شده ای.

عشق، بدون تمناست! عاشق هم مال من است، نه، من مال او هستم گفته و می خواهی که کاملاً به وصال عاشق برسی. آخر، عشق، راه رسیدن به تکامل است. در تو راه رفتن، بدون آن که خبردار شوی. چون که در آن موقع، تو از خودت بیگانه بودی، وقتی که با من آشنا بودی. چون که هنوز خودت را پیدا نکرده بودی. می خواستم تا آخر عمرم، تو را بدون آنکه خبردار شوی، دوست داشته باشم. اما نتوانستم. به این علت که نزدیکی و تنی بودن، سیر نشدن است. در هر دیدارمان، انکه مرا از آنجا می برد، پاهایم بود. دلم نزد تو می ماند. تو هم بی خبر... در روحم ترسی بود: ترسی به نام «بی تو بودن»! ترس گم شدن و بیگانه شدن دلم. سیری از تو در او مانده است. برای همه آرزوی این نزدیکی و تنی بودن را می کنم، خودش را شناخته و به تکامل برسد.

ای خدایی که در من و برتر از من وجود داری، چه کنم، راهی به من نشان ده! خودم نمی توانم با خواسته ی خود مخالفت کنم. اگر انسان با خواسته ی خود به مخالفت برخیزد، می توان گفت که ناقص است. از خیلی چیزها امتناع کرده ام. چون کسی که نمی تواند امتناع کند، نمی تواند دوست داشته باشد. از چیزهای کم اهمیت گذشته و برای بدست آوردن چیزهای بااهمیت، نواقص را از بین برده و خودم را زنده کرده ام! این زنده بودن، یکبار گفت که «قربانت شوم!». اما امثال بی اعتبارها، گفته ی خود را پی نگرفت. چون که زنده کردن برای تو، از مردن برای تو سخت تر است. من این عذاب سخت را انتخاب می کنم. بگذار آن دردهای دهشتناک تو که در من زندگی می کنند، مرا از من نگرفته و مرا با خودم بیگانه نکنند.

تو هم اعتراف مرا اینگونه استقبال کردی: «ای دختر، آخر تو کاملی، آرزو داری...» مثل این بود که کولاک ضعیفی به نام ترس از درونت وزیدن گرفت و او به تو این حکم را ادعا کرد که «در آینده می تواند ادعای خانمی و حکومت کند!».

آن کسی که تکامل یافته است، می تواند بر خودش حاکم باشد. کسی که می تواند بر خودش حاکم باشد، بر دیگری حاکمیت نمی کند. به این دلیل که در حاکمیت، حکمرانی وجود دارد. حکمرانی مرگ تکامل است! همین موج کولاک بود که گفتی:

- زیبایی های زندگی زیاد است، به سراغ دیگری برو.

گفتم:

- نه، هیچ وقت.

گفتی:

- آدمها را ایده آلیزه نکن.

گفتم:

- چه کنم، آدمها خودشان ایده آلیزه می شوند!

در «نیستی» من این هست: «اگر تو می توانی بدون او زندگی کنی، یعنی اینکه نمی توانی آنرا زندگی کنی.» اگر به خاطر داری، سرم را به پایین انداختم و در آن لحظه، کسانی که گاهی مرا یاد می کردند، می آمدند و از میان مان می گذشتند... من هم خواستم بگویم که «نمی توانم خودم را به نبود تو عادت دهم.» اما بی وفایی کرده و لب از لبم وا نشد و این آخرین اعتراف در دلم زمزمه شد: «احساسی هست که در کلمات جا نمی شود، آن را فقط می شود از صورت و چشم خواند. سپس با سؤال «آیا قهرمان خواندن سکوت هم به دنیا آمده است؟» چشم به سیمای تو دوختم.

تو هم گفتی:

- فراموشم کن.

گفتم:

- امکان ندارد، اگر تو را فراموش کنم، خودم را هم فراموش می کنم.

گفتی:

- پس آن وقت بیا دوباره همدیگر را ببینیم.

- وقتی تو را نمی بینم، خیلی بیشتر دهشتناک می شوم. آیا این ممکن است که خودم را

نبینم؟!

گفتی:

- تشکل خانواده بده...

نتوانستم بگویم:

کوچکترها ریزتر می شوند، چون که ضعیف اند.

کاملترها تقسیم نمی شوند، چون که بزرگ اند.

ای موجود برتری که در من و برتر از منی!

آیا خرد کردن محبتم را که در دنیاها جای نمی گیرد و فقط در تو کامل می شود، مغلوب

شدن نیست؟ با اینکه زنده ام، چگونه دلم را دفن کنم؟

به همین خاطر تلاش می کنم که زنانگی ام کامل شود. در ماهیت آن، دختری، خواهری،

معشوقه و مادری... وجود دارد. زن باید بداند که پدر فرزند آینده اش کیست!

یکی هم مسئله امید!

امید، اعتقادی کارآمد در بی اعتقادی است. در موقعیت بی اعتقادی، اعتقاد خودش

وجود ندارد. وقتی که بی اعتقادی به وجود می آید، امید آفریده می شود.

امید، خود اعتقاد نیست! در اوج بی اعتقادی نمی توان اعتقاد را گم کرد. یعنی لازم است

که اینگونه زندگی کرد. وضعیت در سطح بی اعتقادی است، من هم اعتقاد را گم نمی

کنم!

گفتی:

- نمی خواهم ناامیدت کنم!

ناامید شدن در کسانی که عشق نمی ورزند، آنی است. هر کسی دوست دارد که معشوقه

اش خوشبخت کند. اما هر کاری که کردم، نتوانستم بگویم که «خوشبخت شو!» اگر بدانم

که آن دختر تو را به اندازه من دوست دارد، باور کن، او را به اندازه ای که تو را دوست

دارم، دوست خواهم داشت.

خوب است بدانم که او می تواند تو را خوشبخت می کند. اما چه کنم که نتوانستم خودم

را مجبور کنم. چون که درک انسانم به این اجازه نداد.

...و نهایت، ایستگاه مترو. چه بخواهیم و چه نخواهیم می بایست از هم جدا می شدیم.

گفتی «بگیر!» و در مشتم سه فلز زرد، سرد، کوچک و گرد که رویش «ام...باکو» نوشته

بود، افتاد. بدون اینکه باز گردم، به همراه نغمه ای لیریک به نام «بی تو بودن» که قلبم می

نواخت، به مترو افتادم.

دیگر چیزی به رسیدن زمستان نمانده بود. هوا هم خیلی سرد شده بود. هنگامی که به

مدرسه می رفتم، می خواستم که پالتویم را نیز بپوشم. مانتویم را از رخت آویز برداشتم،

تکاندم و خواستم جمعش کنم. چیزی با صدای جیرینگ به زمین افتاد. شمردم و دیدم سه فلز زرد، سرد، کوچک و گرد...

فقط بخش کوچکی از آن چیزهایی را که به تو نتوانستم بگویم، اعتراف کردم. چه کنم؟! آخر قلم هم از توصیف تمام محبت عاجز است. اینگونه قبول کن که این هم یک تصادف است که با رنگ سبز نوشتم. برای اولین بار از تو شنیدم که این رنگ نشانه ابدیت و دنیوی است. ای معجزه ابدی من که به دنیا نمی گنجی...

روز ۲۳، روز آرزو، ماه باران، سال ۱۴

باکو، ۲۳/۱۱/۹۲

دست نوشته های این حکایت نیز به راستی با رنگ سبز نوشته شده است.

نوازنده کور

(حکایت فلسفی-بدیعی)

نوازنده پیر بر روی پله های متروی «جوانی» ایستاده بود. از میان کسانی که در رفت و آمد بودند، کسانی که وارد مترو شده و یا از آن خارج می شدند، بعضی هایشان به صورت آبی و قدم زنان به موسیقی اش گوش داده و به راه خود ادامه می دادند، بعضی هایشان بدون اعتنا، گویی نه چیزی می بینند و نه چیزی می شنوند، بعضی هایشان هم دست در جیب خود کرده و حق موسیقی ای را که گوش داده بودند، می پرداختند.

زن نوازنده پیر هم خم شده و از داخل زنبیل پلاستیکی که کنارشان بود، شال پشمی را برداشت. شال را باز کرد و آن را بر گردن شوهرش که اکنون رنگ چهره اش حتی بر رسام کهن کار هم معلوم نبود، بر روی کاپشن اش انداخت. نواختن همیشه هم شادی آور نیست. شوخی نیست، ساعتها در هوای آزاد، در کنار جاده ایستاده و در حالی که کولاک به پشت گردنت می کوبد، پول در بیاوری.

آن هم نه مانند مردهای دیگر، یعنی نه به تنهایی، بلکه همراه با زنت. دیگر مردان وقتی به خانه باز می گردند، می دانند که زنشان یک چایی داغ جلویشان خواهد گذاشت و خواهد پرسید که آیا می خواهد از غذایی که برایش حاضر کرده، بجشد یا نه. اما این... واقعاً هم

سخت بود، به حدی که حتی قابل مقایسه هم نبود. همراه خانواده ات به دنبال پول درآوردن بروی.

شنیده بودم آن زنی که در کنارش هست، همسرش می باشد. دقت و تعصب او به شوهرش بی حد و حصر بود. ابتدا به دلیل سرما، شال را باز کرده و به گردن شوهرش انداخت، سپس تا شال کمی سر خورده و پایین می آمد، دستش را دراز کرده و به جای اولش می کشید و آن خوشی و راحتی که از این تعصب به وی دست می داد، به روشنی می شد از چهره اش خواند.

با هر باری که در داخل کارتن بزرگی که در مقابل فروشگاه قرار داشت، اسکناسی انداخته می شد، در چهره پیرزن نوعی احساس منت داری دیده می شد، سرش را اندکی به سوی سینه اش می آورد و با احترام سر خم می کرد و عابری را از نظر می گذراند. اما نه در حرفها و نه در چهره نوازنده پیر، نشانه ای از «تشکر» دیده نمی شد و نه این کلمه را بر زبان می راند. فقط و فقط چشمان نیمه بازش را به کمانی که بر روی سیمهای آلت موسیقی حرکت می کرد، دوخته بود. مثل این بود که اگر حواسش پرت شود، می توانست آهنگ را اشتباه بنوازد. یک ترانه ملی می نواخت. آدم احساس می کرد که آهنگ را از ته دل می نوازد، آنچه را که در ته دلش بود، می نواخت. او هم پول نانش را اینگونه در می آورد، با نواختن دلش... مثل این بود که کمان را نه بر سیمهای آلت موسیقی، بلکه بر دلش می کشید. در حالی که مویه می کرد، عاشقش بود...

وقتی که به سویس نزدیک می شدم، سرعت گامهایم را آهسته تر کردم. دست چپم را از جیبم بیرون آورده، کیف دستی ام را از شانۀ راستم پایین آوردم. خواستم زنجیرش را باز کرده و از داخلش پول در آورده و به داخل کارتن بیاندازم. اما جسارتش را نداشتم که دست راستم را از اسارتی که گرفتارش شده بود، آزاد کنم. از آن دستم، دوستم سفت و سخت گرفته بود. اگر دستم را از دستش کشیده و جدا می کردم و برای پیدا کردن پول، کیفم را جستجو می کردم، می ترسیدم که صورت خوبی نداشته باشد. شاید با خود اینگونه فکر می کرد که منظورم این است که او پول خرج کند. دست چپم نه در جیبم، بلکه در حالی که در هوا تلو-تلو می خورد، به راهم ادامه دادم. البته، هنوز هم در دست راستم، حرارتی بود. در گوشه‌هایم صدایی حزین و در مقابل چشمانم، تصویری پاک

نشدنی از نگاه های سرزنش گر زن نوازنده پیر. آخر، وقتی به سویش نزدیک می شدم، گامهایم را آهسته تر کردم، حتی برای یک لحظه متوقف شدم. پله های مترو به هیچ چیزی شهادت نمی دهند. بر روی مرمراه های سیاهی که هر روز چندین بار با نفت پاک می شوند، هیچ ردی باقی نمی ماند. آن مرمرها می توانستند در بی وفایی، نمونه یک آینه ماندگار برای مردمان زمانه باشند.

...دوستم زیاد در این شهر نماند. پرندگان کوچرو، همانگونه که می آیند، روزی هم همانگونه پرکشیده و می روند. اذیت بدنهایشان را بالهای نرمشان بدوش می کشند و این که آنها را به سوی وطنشان از جاهای غریب، دلشان کشیده و می آورد و با حکم خود و با عطر خوش و تند طبیعت، می برد.

ما انسانها با اینکه با پرندگان فرق داریم، ذهنمان را اذیت می کنیم. همزمان که داریم تمام احساسهای پرندگان را زندگی می کنیم، برای زود رسیدن به سرمنزل مقصود، وسیله به نام هواپیما اختراع کرده ایم که به سرعت پرواز می کند که جانشین بال پرنده شده است. سوار تکنولوژی مشابه بدن پرنده می شویم و راحت می نشینیم. او با نوک بینی اش کولاک را شکافته و ما را به مقصد می رساند و بعد از آن، به هر کسی که دلمان بخواهد، به هر طرفی که احساساتمان پرواز کرده و از آنجا بر زمین نشسته، زنگ می زنیم. می گوئیم که «دلم برایت تنگ شده است.» می گوئیم و بعد از دو-سه دقیقه حرف زدن و شنیدن صدایش، حسرت خود را با خط تلفن از بین می بریم.

از دیگر تفاوت های انسانها با پرندگان در این است که پرندگان همراه با تغییرات جوی، همگام با سرما و گرما، مکان و موطن خود را تغییر می دهند.

آدمها به خاطر دوست نداشتن جامعه ای که با دست خود ساخته و پرداخته اند و بیشتر اوقات چون شرایط آنها را قانع نمی کند، موطن خود را با غربت عوض میکند. هم پرندگان و هم انسانها، هر دو فرزندان طبیعت هستند. اما در احساسات، خیلی متفاوت از هم هستند. انسانها احساسات خود را متناسب با مقاصد خود می کنند. پرندگان هم دوست ندارند که زندگی خود را تباه کنند. فقط انسانها می توانند دنیای آنها را تباه کرده و آنها را به زندان و قفس بیاورند.

خطی که از پشت سرم، از چشمان زن نوازنده کشیده شده بود، به خاطر من نمی شکست. بدون توجه به اینکه ماهها از آن ماجرا گذشته بود، زمستان تمام شده، بهار به پایان رسیده و تابستان فرا رسیده بود. اما همانطور که به نظر می آمد، اینگونه خط ها را نه تلفن و نه گذر زیاد زمان می تواند بشکند. این خط را فقط و فقط، کارهایی که به اندازه دل انسانها هستند، می شکنند، جمع کرده و همانند کلافی سردرگم، در گوشه ای از صندوق می توانند پنهان کنند.

قطع شدن زنگهایی که تقریباً هر روز، از دور زده می شد و من دیگر به آنها عادت کرده بودم، زندگی ام را با رنگهایی غریب و پریده ملون می کرد. این رنگها چون چشم نواز و فرح بخش نبودند، دلنگ می شدم. برای یک زن، چه چیزی وحشتناک تر از فراموش شدن است؟ ...

تمام کارهایم را، خواه بزرگ و خواه خرده و ریزه، هرچه می توانستم انجام دهم، همه شان را همانطوری که بودند، در همانجا که بودند، رها کرده، در را از بیرون بسته و کیف چرمی سیاهم را بر دوش چپم انداخته و به حیاط رفتم. درب را بدین خاطر قفل نکردم که کارهایم پا بگیرند و پشت سرم راه بیفتند و یا اینکه وقتی که در باز باشد، باد آنها را بهم خواهد ریخت و یا اینکه یکی وارد خانه شده و آنها را پرت و پلا خواهد کرد. نه! ترسم از هیچ کدام از اینها نبود... در را به این خاطر بستم که کسی نبیند من چقدر کار نیمه تمام دارم. کارهای نیمه تمام این را ثابت می کرد که در مقابل چشمانت، زمان بر عمرت حاکم می شود. من هم که دوست ندارم از اعمال بدون اراده ام، اطرافیانم خبردار شوند.

من به راه افتاده بودم در حالی که از بستن در مطمئن بودم. دستم را از روی کیف، در اطراف جیبش چرخاندم. کلید سرجایش بود، همانند قلبم که در سمت چپ سینه ام قرار گرفته است، او هم وقتی که در بسته بود، در جایی که باید می بود، افتاده و خوابیده بود. سوار تاکسی در بست شده، تا آنجا که می توانستم از آن محیط می خواستم که دور شوم. سوار شدم و پاهایم را از روی کره خاکی کندم، مقصدی هم که رسیده بودم، یک بلوار ساحلی بین آب و خاک بود.

در حالی که به زنگ هایی که دیگر قطع شده بود، می اندیشیدم، چشمانم به مرغ های ماهیخواری که از جاده آسفالت کنار دریا تکانی به خود داده، بال زده، در آب فرو رفته،

در آنجا هم زیاد نمانده و ناگاه خود را به آب زده و خیلی سریع هم از آنجا بر می خاستند، خیره شده بود.

نه مرغهای ماهیخوار، بلکه تا هنگامی که چشمانم خسته شدند، به راهم ادامه دادم. به فکر این افتادم که قدمهایم را به کلی از روی کره خاکی بکنم، یا جزیره آدمها و انسانها بکلی وداع کنم. سخت هم نبود، با پرداخت دو هزار منات، قایق تو را از ساحل بر می داشت و به وسط دریا می برد، در آنجا با دیدن آب صاف و آبی، بدون نفت و بنزین، یعنی با ندیدن آبی که انسانها برای رسیدن به مقاصد خود آلوده می کنند، اعصاب آرام می گیرد. با همین اندیشه هم دستم را در کیف دستی ام کردم، پول خرد، کرایه قایق را در آورده و در مشتم نگه داشتم. چون در تصمیم خود مصمم شدم، گاههایم را زود زود برداشته و جلوتر رفتم. کم مانده بود به قایق برسم که سرم را به سمت صدای موسیقی حزینی که به گوشم خورد، چرخاندم. در زیر شاخه های چتر مانند درختی سبز، دو نفر ایستاده بودند. یکی از آنها به افرادی که از جلوی چشمانش به چپ و راست در رفت و آمد بودند، نگاه می کرد. دیگری هم کمان آلت موسیقی را که بر دوشش تکیه داده بود، آرام-آرام روی سیمها می کشید.

نمی دانم چه، اما چیزی در درونم تکان خورد، سر بر آورد و احساس کردم که دیگر تابع دستور او هستم. راهم را کج کردم...

... در یک روز زمستانی، زمانی که از آسمان بارانی همانند سیل می بارید، از منزل، زودتر از وقت همیشگی، بیرون زده بودم. چون برای حادثه دیروزی در درون خودم جایی نیافته بودم، قول دادم که قبل از رفتن به سر کار، به پیرمردی که روی پله های مترو می ایستاد و موسیقی می نواخت، صدقه بدهم. در اصل، کاری با مترو نداشتم. می خواستم زود پول را داخل قوطی انداخته و از پله های مترو بالا بروم که دیر به سر کار نرسم. از اتوبوس پیاده شده و به سرعت از پله های مترو پایین رفتم. پول را هم از اول، از موقعی که کرایه مسیر را در آورده و به راننده داده بودم، در مشتم نگه داشته و حاضر کرده بودم. اما کسی در آنجا نبود. پیرهایی که در مقابل کولاک دوام آورده بودند، در مقابل باران نتوانسته بودند مقاومت کنند. با ناامیدی و پشیمانی باز گشتم.

اکنون هم چراهایی که در درونم سر بر آورده بود، باعث شد تا از راهی که در پیش گرفته بودم، باز گردم.

جهت راهم را تغییر داده و به طرف آنها حرکت کردم. زانویم را کمی تا کردم و پولهایی را که در دست داشتم، به داخل قوطی پرت کردم. زن نوازنده همراه با یک تبسم، نگاهی به چهره ام انداخت و به نشانه تشکر، سری تکان داد. در زیر نگاه های او، سرم و مسیرم را تغییر داده و به راهم ادامه دادم.

پس چرا نوازنده تشکر نمی کند؟ او با آهنگی که می نواخت، آدمها را به سمت خود، به پای خود می آورد، آدمها پول می دهند، او هم، حتی حالت چهره اش هم عوض نمی شود. من بیشتر از همه، بیشتر از آن چه که خودش هم انتظار داشت، به او پول دادم. نگاه هایم را که حاکی از ناتوانی من در پنهان داشتن نارضایتی ام بود، به عقب، به سمت او چرخانده و نگاه کردم. چشمهای نیمه بازش را به کمانی که روی سیمها می کشید، دوخته بود. نگاه هایش تکان نمی خورد. نگاه هایم را از وی برنداشتم، باور نکردم که چشمهایم دارند فرییم می دهند. چشمهایم را سفت و محکم بستم و دوباره باز کردم و به نوازنده پیر نگاه کردم. چشمهایم فقط سیمها را می شنید.

روز ۲۵، روز امید، ماه برف، سال ۲۶

باکو ۲۵/۰۱/۰۵

جان

(مینیاتور فلسفی - بدیعی)

مادر، برای فرزند مریضش آرزوی مرگ می کرد، در چاردیواری اتاق بیمارستان. کمکش به او کافی نبود، از ناتوانی خود خجالت می کشید...

مادر و فرزند، تنها مانده بودند.

کمک سومی لازم بود، مرگ!

کاش بیاید و جان پسر کریضش را می گرفت که سه روز می شد از سرفه خفه شده بود، نفسش گاه بالا می آمد و گاه بند می آمد و خوابش تا عرش می رسید.

مادر توانمند بود. تمام توانش در سلامتی پسرش بود. مرگ هم که سرد و بی احساس بود. نه مثل مادر غم می خورد و نه مثل فرزند، بار زندگی را بر دوش می کشید. سردی و بی احساسی مرگ فقط داشت جان خودش را پرورش می داد و هم اینکه جانهای با ارزش را به عنوان قربانی طلب می کرد.

نیمه شب بود که سرفه ها پایان یافت، فرزند چشمانش را بست. مادر با گفتن اینکه «او خوابیده، دارد استراحت می کند.» به خودش تسکین می داد.

دکتر از دستش گرفت و به زحمت و زیر لب به طوری که شنیده شود، گفت: «شما تشریف ببرید بیرون. بعد از این او دیگر به کمک کسی نیاز ندارد!»

روز چهاردهم، روز مراد، ماه سخت، سال ۲۴

باکو، ۱۴/۱۲/۰۲

قو طی

(روایت فلسفی - بدیعی)

از سمت حیاط ایوان شیشه ای، یک چراغ شب بزرگ آویخته شده بود. حشرات کوچک و بزرگی که دور نورش جمع شده بودند، برای هرچه بیشتر نزدیک شدن به نور چراغ، همدیگر را دنبال می کردند. از آنجا که پروازکنان غفلتاً به شیشه می خوردند، صداهای تاپ-تاپ به اطراف پخش می شد.

-از اینها هیچ ندیده بودم.

کودکی که از سر شور و شوق، دستان کوچکش را به سمت پروانه خالدار دراز کرده بود، در یک لحظه او را از نور محروم کرد.

پروانه را له و لورده کرده و در مچش پنهان کرد. سپس به طرف یکی دیگر حمله کرد و آن را هم گرفت. این دفعه با یک دست کار می کرد. دست دیگرش به قفس پروانه خالدار تبدیل شده بود. هنگامی که می خواست پروانه دومی را که گرفته بود، در کنار اولی بگذارد، حشراتی که باز شدن دستش را دیده بودند، هر دوشان به هوا برخاسته و از آنجا دور شدند. در میان دستهای کودک نیز فقط گرد رنگین پروانه برجای مانده بود.

کودک سریع به خانه آمده بود، دیری نگذشت که از پله ها به حیاط رفت. قو طی کبریتی را که در دست داشت، باز کرد و چوبها را به حیاط ریخت. باز هم تلاش کرد تا حشرات

جمع شده به نور چراغ را شکار کند. هر بار که می گرفت، آنها را در قوطی کبریتی که در دست داشت، می گذاشت.

من از کنار، حرکات او را زیر نظر داشتم. نهایتاً نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با عصبانیت گفتم:

- چه کار می کنی؟ آنجا می میرند؟

گفت:

- همه شان را به شهر خواهم برد، همه شان را خواهم گرفت.

- گناه دارند، آنها را نکش.

می خواستم تمنا کنم، خواهش کنم که آنها را آزاد کند تا آن جانوران بازهم مثل قبل دور نور چراغ دور بزنند، برقصند.

- در شهر از اینها نیست.

و با گفتن این کلمات، سبب حیرت خود را توجیه کرد.

خواهشهای من همچون بادی از کنار دستانی که حشرات را گرفته و اذیت می کرد، گذشت. حتی خواهرش که یکسال از او بزرگتر بود، با صدای بلند گفت:

- داداش کوچولو، نگاه کن! می بینی، چقدر می درخشند؟!

به آن طرفی که کودک با انگشتش نشان داده بود، نگاه کردم، کرم شب تاب بود. در تاریکی شب، میان علفها می گشت و ترانه می خواند. پسرک بی محابا خود را به میان علفها زد و دست خالی بازنگشت. بلافاصله هم درب قوطی را باز کرد و آنرا با انگشتش به داخل قوطی هل داد.

گفتم:

- همه شان خواهند مرد.

- نه، نمی میرند. جایشان راحت است.

مرا ساکت کرد و خودش هم ساکت شد و قوطی را در جیبش گذاشت. مهمانهایی که از شهر آمده بودند، از صبح زود راه افتادند. پسرک قوطی را که شب به هنگام خواب زیر متکای خود پنهان کرده بود، با خود برده بود.

فقط او نبود که به عنوان بیمار در این بخش بیمارستان خوابیده بود. اما چون امشب حالش خیلی بد شد و هم بعد از اینکه خودش گفت که «می خواهم پدرم را ببینم»، همه بیماران بخش به خاطر ازدیاد کسانی که برای ملاقاتش آمده بودند، آنجا را ترک کرده بودند. پزشک سفیدپوشی که او را معاینه می کرد، یک دستش را بر متکای او گذاشته بود. بیماری که دستش را دراز کرده و بر روی دست دکتر گذاشته بود، با صدای آرامی گفت: - آقای دکتر، طوری آمپول بزن که راحت شوم...
راحت شد... آخر دکتر به او کمک کرده بود...

صبح که شد، به روستا رسیدند.

چهار نفر از اطراف قوطی سیاهی که از ماشین برداشته بودند، گرفته و آرام، آرام پایین آورده و بر روی برفها گذاشتند.

آن قوطی را در زیر یک درخت بزرگ با شاخ و برگ فراوان دفن کردند. زنی که چارقد سیاهی بر سر داشت، نه روز بود که به آرامی می گریست. سرانجام، اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

- هیچ چیز نمی خواهم. فقط این را بدانم که جایش راحت است. کاش می دانستم آنجا که سردش نیست؟

از بالای شانه ی آدمها، سرش را جلو آورد و به پنجره نگاه کرد. ممت ممت برف بر زمین می ریخت. اشکهایی هم که از چشمانش جاری بود، گرم بود... خودش را جمع و جور کرد و زمزمه کرد:

- سردت نمی شود... رویت را محکم پوشانده اند. آنجا جایی برای نفس کشیدن هم نیست.

زن به جای پسرش که صدایش را نمی شنید، جواب داد. به نقطه ای زل زده بود.

روز چهاردهم، روز مراد، ماه سخت، سال ۲۴

۱۴/۱۲/۰۲

جرعه ای آزادی

(روایت)

در باکو ساکن خانه ای بودیم، بدون توجه به اینکه در اتاقهای جداگانه می ماندیم و در همایمان به سمتهای مختلف باز می شد، سر هر برج، کرایه خانه را به یک نفر، به صاحبخانه می دادیم. همسایه دیوار به دیوارمان، زنی مهربان، دست و دلباز و در کل-اگر اینطور گفتن ممکن باشد- در ارتباط با ما، فردی بود که به تمام آداب و ارکان همسایگی عمل می کرد. او از صبح زود بیدار می شد و تا هنگام رفتن به سر کار، برای انجام و اتمام کارهای خانه، تمام تلاشش را می کرد. تمام کارهایش را با عجله و شتاب، حتی کم مانده بود بدون نفس کشیدن، تمام می کرد و برای اینکه دقیقاً در رأس ساعت نه سر کارش حاضر باشد، همانگونه هم با عجله و شتاب به راه می افتاد. دو بچه داشت؛ دختر بزرگش «ناتوان» سه سالگی اش را تازه تمام کرده بود و پسر کوچکش «امید»، شش ماهه بود. شوهرش با گفتن اینکه «در مهد کودک به بچه ها خوب نمی رسند»، اجازه نمی داد که آنها با به مهد کودک بپارند. اما از آنجا که مخارج خانه و مصارف روزانه خانواده، تنها با کار کردن شوهرش تأمین نمی شد، او، بچه های کوچک را به اقوامش سپرده و به سر کار می رفت. در یک مؤسسه خصوصی، در سالن آرایش زنانه «آینور» به عنوان آرایشگر کار می کرد. بعد از وضع حمل، اگر بلافاصله بر سر کار نمی رفت، ترس از اینکه یکی دیگر جایش را بگیرد، همچون شمشیر دموکلس بر بالای سرش بود و از ترس، قلبش نزدیک بود همچون گلابی رسیده از شخه اش کنده شده و بیفتد.

آن زن یک ویژگی دیگر هم داشت: وقتی کاری انجام می داد، نه فقط دستش، بلکه دهانش هم کار می کرد. مثل کسی که کارهایی را که می بایست انجام دهد، در دل تکرار می کرد، آنقدر غرق خودش شده بود، گاه می دیدی صدایش بلند است، مثل اینکه کسی در اطرافش است و در برنامه ریزی کارهایش به او کمک کرده و مشاوره خواهد داد. بدین ترتیب، با پرچ کردن صدایش به گوش کسانی که در نزدیکی اش بودند، طرز زندگی او برای هیچ کس پنهان نبود. بعضی وقتها هم بدون احتیاط از اینکه کسی را ناراحت کند، فریاد می زد (در اصل، او همسایه ها را به فریادهای عاجزانه خود عادت داده بود):

- ناتوان، گهواره بچه را تکان بده! ناتوان، امید گریه می کند...

و از این قبیل حرفها، و برای ساکت شدن امید، به دخترش سفارشات می کرد. یک روز صبح، طبق عادت همیشگی اش، قبل از اینکه خورشید بدمد، مثل خروس روستا، صبح زود بیدار شده و در حالی که لباس های شسته شده را از طناب آویزان می کرد، شروع به صدا کردن دخترش کرد:

- ناتوان، گهواره امید را تکان بده!

بدون توجه به اینکه زن چندبار دستورش را تکرار کرد، صدای کودک باز شنیده می شد. تو گویی، ناتوان نتوانسته بود کودک را ساکت کند.

- ناتوان، گهواره را تکان بده، الان می آیم.

اما باز صدا قطع نشد، فریادهای ناآرام نوزاد، حس ترحم را در دل همسایه حساس بر می انگیخت. وخامت حال مادر، فریادهای ممتد نوزاد را بسیار شدیدتر هم می کرد:

- ذلیل شوی تو! دختر، مگر نمی شنوی؟ برادرت دارد گریه می کند... بچه زهرش ترکید، برو تکانش بده...

خم شد و از لگن لباس، آخرین کهنه بچه را برداشت و در حالی که آبش را می تکید، فرصتی پیدا کرد تا پشت سر دخترش گلایه کند:

- بمیری هم دختر به صدای تو ندا نمی دهد. ببین، هیچ صدایش در می آید؟!!

صدای کودک قطع که نمی شد هیچ، بلکه برعکس، رفته رفته صدایش بلند شده و گریه های بریده بریده اش بیشتر می شد.

- جان، جان، الان می آیم. آی ناتوان! دختر تو کجایی! الان می آیم و حقت را کف دست می گذارم. میمیری گهواره اش را تکان بدهی؟ صبر کن، الان می آیم... جنازه ات را زمین می گذاریم!

زن، با عجله آب آخرین لباس را هم تکید و از طناب آویخت و در حالی که زیر لب را خود زمزمه می کرد، وارد خانه شد. چیزی نگذشت، با نوازش امید که از شدت گریه، سر و صورتش پف انداخته و سرخ شده بود، بیرون آمد. اما این بار صدایش را بر سر ناتوان بلند نکرد. اینطور به نظر می آمد که او را حتی کتک هم نزده بود. چون که برعکس، مثل همیشه می بایستی صدای گریه دختر شنیده می شد.

زن بیچاره که همیشه در باز ما را با رعایت اصول اخلاقی می زد، از روی هیجان، صبر نکرد که اصول اخلاقی ما را تا آخر ببیند و بدون اینکه منتظر جواب «بفرمائید» ما بماند، سرش را به داخل آورد و پرسید:

- ناتوان اینجاست؟

من هم با بی اعتنایی و به آرامی زمزمه کردم:

- نه، اینجا نیامده است.

بعد از جواب من، با تعجب پرسید:

- پس کجاست؟

یادم می آید که ناتوان آخرین بار، دیروز صبح زود به خانه ما آمده بود. چگونه از چشم مادرش گم شده و فرار کردنش را، فقط اینگونه تصور می کنم که یا آن زن در آشپزخانه برای پسرش غذا می پخت و یا در توالت و حمام بوده و دخترک که کسی حواسش به او نبود، از خانه بیرون خزیده و مجال فرار یافته بود. درب بدون کلیدمان را هل داده و باز کرده و همچون گربه ای کوچک، یواشکی وارد خانه شد و در آن لحظه، نگاه هایمان به هم کلید خورد. چون تختخواب من روبروی در ورودی بود، معلوم بود که بدون دیدن من، نمی توانست وارد اتاق شود. واقعیتش، اولین بار، با صدای جروجر درب منزلی که ما ساکنش بودیم، بیدار شدم. در باز شد، یا اینکه صدای پایی شنیدم، اما چون کسی را ندیدم، گمان کردم که گربه سیاه پروری مخصوص همسایه دست چپمان که سه سالی می شد نتوانسته بودم جنسیت اش را تعیین کنم (همسایه ام به من خواهر-خواهر می گفت، من هم نمی دانستم که آیا او خواهر و یا برادر من است. چون که در روسیه تغییر جنسیت داده بود و به همین خاطر هم کلمه مناسبی برای کسی که نیازی به تعیین جنسیت اش نداشتم، یافته و او را «همسایه» صدا می کردم) وارد خانه شده است. چو که در باز شد و نیمه باز ماند، اما هیچ موجودی دیده نشد. آنکه می توانست اینگونه بی سر و صدا و دزدکی وارد خانه شود، جز گربه چیز دیگری نمی توانست باشد. دست لختم را که از بغل تختخوابم به بیرون دراز کرده بودم، به زیر لحاف کشیده و لحاف را هم کمی بالاتر کشیدم که اگر گربه به سوی تختم پرت شود، بتوانم از خودم دفاع بکنم. این گربه چون از جنس مخصوص روسی بود، یعنی از آنجا که با آن گربه های محلی که خصوصیاتشان را می

دانیم و حرف شنو هستند، فرق داشت، بلد بود که یک آن تکانی به خود بدهد و از پایین به آن بالا بپرد. وقتی چنگالهای تیزش را می دیدم، همیشه موهایم سیخ می شد، به صاحبش، حرفهای ناخوشایند و نالایق نثار می کردم و همیشه ورد زبانم این بود که:

- ای نابکار، یکی از جنس خودت پیدا کن و با او ازدواج کن، این گربه را هم ببر جایی گم و گورش کن، از دستش راحت شویم.

وقتی همسایه ام را می دیدم که گربه را همچون نوزادی در آغوش گرفته بود، می گفتم:

- هم درد خوبی انتخاب کرده ای!

او هم با ناز و ادا به همدردی که به سینه اش فشرده بود، نگاهی می انداخت، در این هنگام، گربه هم چشمانش را به حالت نیمه باز در می آورد، از پایین به بالا نگاهی بو او می انداخت، سپس همسایه ام که خواهر و یا برادرم بود، رضایت‌مندانانه می خندید، دندانهایش را که از جهت کشیدن سیگار زرد شده بودند، به علامت احترام، به خوارش (من) نشان می داد.

دیروز صبح، وقتی من با ناتوان روبرو شدم، طفلک لحظه ای چشمان معصوم و از حدقه درآمده همچون گوساله رمیده را با اصرار به من دوخت. چون خواب آلود بودم، خشک و بی احساس به او نگاه کردم و سپس به آرامی گفتم:

- دوستم، خوش آمدی!

سپس برای این که طفلک را از سکوت در بیاورم، لبانم را مجبوراً به تبسمی ظریف آراستم. حتی اگرچه بزرگترها این را به موقعش در سیمای من ندیده بودند، اما در موقعیتی که ناتوان به دنبال راه نجاتی بود، او را به این تبسم مهمان کردم.

لبخندی زد، بدون اینکه چیزی بگوید، به طرف اتاق و تختخوابی که خواهرم و خواهرزاده نه ماهه ام «آتانور» بر روی آن خوابیده بودند، همچون شاهینی که صید دیده باشد، رفت و بالای سر دخترک ایستاد. کودکی که طبق عادت، به هنگام بیدار شدن از خواب، یک دهان سرنا می نواخت (آتانور که همیشه به محض بیدار شدن از خواب گریه می کند و با این گریه، توجه اطرافیان را به خود جلب می کند، این حرکتش را اینگونه نام داده بودیم)، اگرچه با دیدن ناتوان لبانش را جمع کرد-چون که تا چشمانش را باز کرد، با اینکه آماده گریه بود، اما این بار سرنایش را ننواخت و لبان جمع شده اش را شادی عوض

کرد. ناتوان، عروسکش را به طرف کودک دراز کرد و نمی دانم زیرلب چیزی گفت. چون از دور و از میانه در باز می دیدم و هم اینکه نیمه خواب بودم، متوجه آنچه که گفته بود، نشدم. با اینکه این ور و آن ور می شدم تا دوباره به خواب بروم، لیکن چون خواب از سرم پریده بود، ناچار از رختخوابم که از شب راحت خوابیده بودم، وداع کردم.

- اسمش سکینه است!

توضیحاتی را که ناتوان در مورد عروسکش به کودک ما می داد، شنیدم و ناخواسته مجبور به گوش دادن شدم. علاقمند شدم که قیافه عروسکی را که نام مادرش را به او داده بود، ببینم. عروسک هم مثل مادرش، دارای موهای زرد مجعد بود. به احتمال خیلی زیاد، او را به مادرش تشبیه کرده و نامیده بود. در بچه ها تا دلت بخواهد فانتزی هست، حالا اگر این بچه، دختر باشد!

به عروسکی که در دست داشت، به دقت نگاه کرده و پرسیدم:

- ناتوان، پس چشمش کو؟

انگشتش را در حدقه چشم خالی فرو کرد، اندکی شانه هایش را تکان داد و با این وسیله، جواب بی خبری خود را از فقدان چشم اعلام کرد.

- منزل تان را بگرد، اگر پیدایش کردی، بیاور تا من آنرا دوباره سرجایش می اندازم!
با مهربانی تمام، نیت نیکی کردم را نشان دادم.

به آرامی سرش پایین انداخت و با چندین باره تکان دادن سرش، رضایت خود را نشان داد.

- ببین، خوشگل است!

و با رضایت خاطر تمام، از عروسکش که به طرف خواهرزاده ام دراز کرده بود، تعریف کرد.

دخترک ما که به عشق عروسک از تختخواب برخاسته بود، در جایش نشست و به موهای عروسک چنگ انداخت. ناتوان که پشیمان شده بود، سریعاً عروسکش را عقب کشید و خواست که آنرا از چنگالهای خواهرزاده ام بیرون بکشد. کودک ما هم به کسی که به آسانی آن را رها کند، نمی مانست. چون که دامن عروسک به رنگ قرمز بود. قرمز چون رنگ گرمی است، در مقایسه با دیگر رنگها، به چشم بچه خوش می آید، دختر کوچولو

در حالی که عروسک را به طرف خود می کشید، ناتوان که فرصت نگه داشتن عروسک در نزد خود را از دست داده بود، چشمانش پر از اشک شد و گفت:
- موهایش را نکن...

اوایل، وقتی ناتوان همراه با عروسکهایش به خانه ما مهمان می آمد، آتانور چون کوچک بود، به عروسک او چنگ نمی انداخت، فقط دست و پایش را به هر کجا که می شد، می انداخت، از رختخوابی که به روی سینه در آن خوابیده بود، به روی عروسک می خندید. ناتوان هم عروسک بی جانش را نوازش می کرد، به طرزى که من زیاد متوجه آن نمی شدم، اما می فهمیدم که حرفهای خوبی می زند، در خانه ما و موقعی که فرصتی دست می داد، با دخترک ما بازی می کرد.

عروسکی را که تقسیمش بین دو کودک غیرممکن بود، از دست خواهرزاده ام گرفته و به صاحب اصلی اش باز گرداندم. ناتوان به گریه اش پایان داد، اما وقتی موهای عروسکی را که در میان انگشتان آتانور گیر کرده بود، دید، سعی کرد موهای مجعد عروسک را از میان انگشتان او بیرون بیاورد. خواهرزاده ام نعره ای زد، با صدای زیر گریه سر داد و دستش را که موی سر عروسک در آن گیر کرده بود، به دهانش برد. خواهرم، بچه اش را به آغوش کشید، من هم شروع به ساکت کردن ناتوان کردم. بدین ترتیب، در خانه مان، کنسرت رایگان صبحگاهی شروع شد.

- ناتوان! دختر، باز به کدام جهنمی رفتی...

دخترک که صدای مادرش را شنیده بود، مثل بید می لرزید. بلافاصله از آغوشم جست و به طرف در دوید. طفلک خودش را طوری گم کرده بود که به هنگام دویدن به سمت در، عروسکش را که با بی احتیاطی آن را گرفته بود، سر خورد و از آغوشش به زمین افتاد. هنگامی که برگشته و عروسک تک چشمش را بر می داشت، متوجه لرزش دستانش شدم.

مادر ناتوان، درب خانه ما را ترک و به سمت درب صاحبخانه رفت. صحبتش با آنها هم مثل ما زود به پایان رسید. زنی که بر روی عصبانیتش، نگرانی گم شدن دخترش علاوه شده بود، سراسیمه این طرف و آن طرف می دوید و «ناتوان» می گفت، فریادش را تا آنجا

بالا برد که صدایش از ایوان خانه ای در کوچه «بشیر صفر اوغلو»، به تمام خانه های اطراف رساند.

همسایه ها و صاحبخانه که تاب و تحمل شنیدن صدای ناهنجار او را نداشتند، دست از تماشای از دوردست برداشته، دیگر پشت درهای بسته نایستاده و خود را به بیرون انداختند.

ائلدار، پسر صاحبخانه که در اداره آتش نشانی باکو کار می کرد، با خود گفت:

- کجا می تواند رفته باشد؟

و با بهره گیری استادانه از مهارت شغلی خود، سریع کفشهایش را پوشید و در یک چشم به هم زدن، از طریق پلکانها خودش را از طبقه سوم به کوچه رساند.

سؤال «کجا می تواند باشد؟»، دیگر تمام همسایه ها را بی موقع از خواب بیدار کرده و آنها را به حرکت واداشته و برای شروع به جستجوی ناتوان، اشاره داده بود. آدم هایی که صورت شان را به چپ و راست، بالا و پایین گرفته بودند، همانند اینکه می خواهند اسم دخترک بینوا را حفظ کنند، بدون وقفه، با صدای بلند اسمش را فریاد می زدند. با طولانی شدن جستجو، فشار بر اطرافیان هم بیشتر می شد. چیزی نگذشت که ولوله به طبقه چهارم هم رسید، آنها هم به صدا، ندا داده و با دلسوزی به عملیات جستجو پیوستند. گفتم که، ساکنین طبقه ما، سرشان را بالا گرفته و فریاد می زدند. اما نفهمیدم که آیا ساکنین طبقه چهارم هم سرشان را بالا گرفته و اسم دخترک را فریاد می زدند یا نه. اگر فریاد زده اند، این، بدان معنی بود که آنها در پشت بام خانه، به دنبال ناتوان می گشتند!

از گم شدن دخترک خیلی تأسف می خوردم. بعد از این، چه کسی را تصور می کردم که گهواره «امید» را تکان می دهد. کودکی یک دختر، با تکان دادن گهواره برادرش به هدر می رفت. در این موقع، من با سؤال «من چکار می توانم انجام دهم؟» روبرو شده و درباره هر کمکی که از دستم بر می آمد، می اندیشیدم.

هر کس به طرفی نگاه کرده و با تکرار اسم «ناتوان»، به این طرف و آن طرف می رفت. من هم چون می بایستی از خانه خارج شده و به سر کار می رفتم، شروع به جمع کردن وسایلم کردم و گرنه دیر به سر کار می رسیدم. اما با خود اندیشیدم که جستجو و یافتن و

برگرداندن او به آغوش مادرش، پیش از آنکه حق همسایگی باشد، بدهی انسانی من هم بود. بدین خاطر برای کمک کردن به آنها، به راههای گوناگونی فکر می کردم. در این موقع، سطل زباله را برداشته و به طرف دری که گاه به گاه و به طور تصادفی و موقع ریختن زباله باز می کردیم، رفتم؛ دری که در پشت ساختمان بر بالای پله هایی بود که به حیاط منتهی می شد. باکویی های قدیمی به این در به زبان مادرش شان، تا همین اواخر که جدیدش را ساختند، «چورنی خود» می گفتند. برای اولین بار اعتراف می کنم، هنگامی که این در را باز کرده و از پله ها به طرف حیاط پایین می رفتم، می هراسیدم. «خروجی تاریک»، بلی، راهی که از زبان باکویی هایی که از شوروی آمده بودند، هنگامی که ما روستایی زاده ها نام همین راه را به زبان خودمان ترجمه می کردیم، «راه تاریک» یا «خروجی تاریک» معنی می داد، چون در مسیر این راه، چراغ روشنایی نصب نشده بود، هنگامی که از طبقه سوم به اول می رفتی، تاریکی هم آدمی را دنبال می کرد. همراه با نور، از این که روی نور خورشید را هم به خود ندیده بود، بوی زیرزمین و نموری که ناشی از نبود هوا بود، مغز آدمی را می ترکاند. آدمهایی که در هر گام، اصول اخلاقی جامعه را حفظ می کردند، زباله های خانه را برای اینکه همسایه ها نبینند، آنرا از راه تاریک برده و داخل سطل زباله بزرگی که جلوی درب زیرزمین تعبیه شده بود، خالی می کردند.

هنگامی که سطل پر از زباله مان را برداشته و به بیرون رفتم، با همسایه دست چپمان (همانی که هنوز نمی دانستم خواهرم و یا برادرم است) روبرو شدم.

بدون آنکه به حرکت خللی برسد، به طور گذرا با او سلام و علیک کردم و گفتم:

- صبحت بخیر، همسایه!

همسایه ام که کلمات آذربایجانی و روسی را قاطی کرده و لغتنامه ای مناسب و شخصی برای خودش ساخته بود، در سحرگاهی که با هیاهو آغازیده بودیم، با استفاده از همین لغتنامه، با خواهرش (من) که بدون اعتنا و بدون پرسیدن حال و احوالش، از کنارش رد شده بودم، فرصت مناسبی را برای گلایه انتخاب کرد و گفت:

- خواهر، این دیگر چه صبحی است؟ تراژدی بود... از سر و صدا اعصابم خرد شده...

و گربه عزیز و گرامی اش را که از شدت میو-میو کردن زهره ترک و در آغوش صاحبش جمع و جور شده بود، به من نشان داد. از گم شدن بچه آنقدر ناراحت بودم که ناراحت شدن همسایه ام به خاطر عصبی شدن گربه اش، مرا شدیداً خندانند. ام روی آوردن همزمان خنده و گریه به آدم، حال آدم را چگونه برهم می زند، به یقین که هیچ یک از شما، بهتر از من نمی داند.

- ای خیره سر، الان چه موقع دنبال خیر گشتن است؟ امروزمان دیگر خراب شد...
سیگاری را که در دست داشت، به لبانش نزدیک کرده، اما بدون آنکه پکی به آن بزند، چشمانش را کمی تنگ کرد و همانند اینکه دارد با من درد و دل می کند، دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- آدمی نمی تواند به فراست کودک تعجب نکند.

- از چه نظر؟

هرچند از بوی زننده دود سیگاری که از نفشش بر می خاست، حالت تهوع به من دست می داد، بازهم به رویش نیاوردم، گوشم را از جلوی دهانش دزدیدم، از اینکه متوجه منظورش نشده بودم، مصرانه به صورتش نگاه کردم. او هم دود سیگاری را که در دهانش نگه داشته بود، از میان دندانهای بزرگ و با فاصله اش به صورت قلاب مانند بیرون داده و همانند لکوموتیو ذغالی، ضمن اینکه دود سیاهی را به آسمان باکو که اکولوژی اش از عصر پیشین نابود شده بود، نثار می کرد، دهانش خالی اش را با کلمات پر کرد و گفت:

- برای رهایی از این خانه، شبها هزارتا نقشه می کشم، اما وقتی صبح می شود، تمام نقشه هایم به رؤیا می ماند. هر روز تکرار... نگاه کن، یک وجب بچه، بین، چطور جانش را از اینجا خلاص کرده است؟

- به نظر تو، گم شدن ناگهانی، راه چاره است؟

گفت:

- به هر حال...

و در حالی که شانه اش را تکان می داد، همانند اینکه مرا از رونتگن بگذرانند، بدقت نگاهم کرد و در ادامه حرفش گفت:

- به هر حال...

و دستش را به سوی جلوی در دراز کرده و ادامه داد:

- از این دیوانه خانه جانش را نجات داد.

- کسی که بلد نیست خودش را اداره کند، هیچ وقت نمی تواند استقلال خود را بدست بیاورد. حالا چه برسد به اینکه کودک هم باشد!

- به هر حال، این هم از زیرکی است، مگر نه؟ نگاه کن بین پیدایش می شود؟ فرار کرده!

- کودک به اندازه ای که عقلش می رسد، حرکت می کند. در کودک، سادگی و ساده لوحی، برتر از عقل و تعقل است. این نظر من بود...

- به هر حال، اگر این به ذهنش رسیده، کار بزرگی است!

همسایه که در اندیشه من شریک نشده بود، مثل اینکه قصد نداشت با سیگارش که تا ته سوخته و سیاه شده بود، وداع کند، دست از جان شسته و نگاه کوتاهی به خطاکاری که هم به جان و هم جیبش ضرر می رساند، انداخت و سپس آنرا از طبقه سوم به حیاط پرتاب کرد.

- تو وقتی کلمه آزادی را می گویی، به چه فکر می کنی؟

- فقط به اینکه آدم هر جا که خواست برود... با خود زمزمه کرد.

- شاید، آیا این آزادی است که هر جا خواست برود و مستقر شود؟

- در این مورد فکر نکرده بودم؟

این را گفت و از سر تا دم گربه اش را نوازش کرد.

همسایه ام راه موسکو-باکو را آبی طی می کرد و در یکی از دو کشور نتوانسته بود زندگی راحتی برای خود دست و پا کند. از اینکه نمی توانستم در این مجال اندک، معنی حقیقت را به همسایه ام که حسرت آزادی را با زندگی طبیعی خود پیوند زده بود، توجیه کنم، صورتم را به سمتی چرخاندم و هنگامی که می خواستم در بیرونی را باز کنم، از خراش کوچکی که غفلتاً برداشتم، در دور سرم حلقه نورانی دور می زد. از روی بی احتیاطی و از اینکه جلوی چشمم را نپاییده بودم، انگشت شست پایم به سنگ قبری که بی جهت وسط راه گذاشته شده بود، برخورد کرد و به شدت درد گرفت. لگدی به سنگ زده و برای فحش دادن به صاحبش دهانم را پر کرده بودم که همین جوری یکی-دوتا فحش نثار کنم تا دلم خنک شود، لکن در آن موقع فکرم رسید که الان وقتش نیست!

چون که الان ساختمان بهم ریخته و همه در رفت و آمدند. در حالی پام در هوا بود و بسیار درد می کرد، یکی از پشت سر دست بر شانه ام گذاشت.

- فرزندم، پایت خیلی له شد؟

سؤالی که با نوازش زمزمه شد، اگرچه از شدت درد پام نکاست، اما مرا به طرف فرو خوردن فحشی که بر سر زبانم بود، سوق داد.

وقتی برگشتم و نگاه کردم، نزدیک بود که زهر ترک شوم، مالک این سنگ قبر، مرد صاحبخانه بود. به اشکی که از عدم تحمل درد از چشمانم جاری شده بود، نگاه می کرد. این همه حساسیت نسبت به نشانه ای که بعد از خواهد آمد، در او از کجا بوجود آمده بود که زودتر از همه، برخورد من با سنگ مزارش را حس کرده بود. از اینکه دستش را به صورت آنی بر شانه ام گذاشته بود، مثل اینکه بدنم را برق گرفته باشد، لرزه اش هم به این زودی برطرف نشد. مثل کسی که خاطره آینده اش او را سرافکنده خواهد کرد، صاحب سنگ هم خجالت می کشید و برای تسکین دادن به من، طبق عادت آذربایجانی های اصیل، تعارف های بی جایش را مثل تگرگ بر سر و رویم می بارانید. صد حیف، حتی یکی از تعارهایی که در بیخ گوشم گفته می شد، وارد گوشم نشد، تعارفها بر بال های نازک مه صبحگاهی نشسته و همراه با کولاک، به هوا برخاستند. نصیحتهای مادرم، وقتی در کودکی به زمین خورده و پام له می شد، آنچنان در ذهنم تصنیف شده و چنان در جای خودشان نشسته بودند که برای گفته های صاحب سنگ مزار، در ذهنم حتی یک رف خالی هم باقی نمانده بود. سطلی را که در دست داشتم، بر زمین گذاشته، در حالی که انگشت شستم را در میان دستم به آرامی ماساژ می دادم، دوباره خم شده و به سنگ زیر پام نگاهی انداختم، بر رویش با آب طلا چنین نوشته شده بود:

«حسین محمد اوف، فرزند علی» «۱۹۹۶-۱۹۵۲»

حسین آقا ده سالی می شد که بازنش قهر بود. در پاییز ۹۶، به شدت بیمار می شود و در چنین موقعیت دشواری، زن و فرزندش نیز در فکر او نیستند. با خودش می اندیشید که «اگر بمیرم هم این زن حتی یک سنگ مزار بالای سرم نخواهد گذاشت.» در همان موقع که در بیمارستان بستری بوده، سنگ مزارش را سفارش می دهد. هنگامی که سنگ حاضر شده و به در خانه فرستاده شده بود و از آنجایی که خودش هم سلامتی اش را باز یافته بود

و خالده خانم بی خبر از راز پرمعمای شوهرش، با کسانی که نشان خاطره منزل آخرتش را آورده بودند، روبرو می شود. زن که از حادثه متعجب شده بود، هرچند هم که از عناد منفجر می شد، همسایه هایی که در جستجوی خبر تازه پشت دیوار قایم می شدند، به محض اینکه شنیدند زن صدایش را بر روی او بلند کرده است، پنجره هایشان را یکی یکی باز می کنند. برای کارگران، اینکه سنگی را که پولش پرداخت شده بود، کجا بگذارند، فرق نمی کرد، اگرچه آنرا جلوی در به صورت اصولی گذاشته و به زن پشت کرده بودند، لیکن برای آنها میسر نشد که از پله ها پایین بروند. زن، کارگران را از پشت صدا می کند، با اشاره انگشتش، پشت در «خروجی تاریک» را به عنوان مکان قرار گرفتن آخرین نشانه شوهرش نشان می دهد. بلافاصله بعد از این، اوستاهایی که آبروی خود را فروخته و نان در می آوردند، سنگ را آنجا گذاشته و مثل کسانی که سگ دنبالشان کرده باشد، تف به کف پایشان زده و از طبقه سوم، یک نفسه خود را به حیاط رسانده، تا کنار ساختمان «دیوانعالی» با قدمهای بزرگ، به سرعت و تندی گام بر می داشتند. مرد که کفن را پاره کرده و از بیمارستان مرخص شد، از آن موقع تاکنون، کسی برای سنگ مزار مزاحمت ایجاد نمی کند. دو سطر روی سنگ را خوانده، چشم را به میت زنده و صاحب سالم سنگ مزار دوخته و گفتم:

- عموحسین، اگر جای شما بودم، این سنگ را دور می انداختم.

- نمی توانم دور بیاندازم!

- به چه دردتان می خورد؟

و ضمن اینکه با ایهام به تاریخ فوت حک شده روی سنگ مزار اشاره می کردم، ادامه دادم:

- بدون آن هم اشتباه است، سه سال گذشته است!

- آن موقع این سنگ را با عجله سفارش دادم، خیلی برایم گران تمام شد.

نام دیوانه خانه را که همسایه ام که جنسش نامعلوم بود، داده بود، اگرچه نمی توانستم مثل او بطور واضح و آشکارا بپذیرم، لیکن خواه-ناخواه درون خودم نتوانستم او را محق نشمارم. اگر باور نداری که بعد از مرگت، زن و بچه ات یادی از تو کرده و شمعی بر سر مزارت روشن خواهند کرد، مگر برای تو مهم است که غزیه ها از روی یک سنگ سیاه

نام و نام خانوادگی ات را بخوانند؟ سنگ مزار برای این مهم است که عزیزهایت بیایند و یادی از تو بکنند، و گرنه... بدون آن هم، با گذر زمان، سنگ، تخریب شده و نوشته هایش پاک می شوند. کسانی که به هنگام حیات، زندگی و یا مرگشان یکی است، زمانه هم آنها را خیلی زود از حافظه اش پاک می کند. حتی اگر سنگ مزار در حالی که روزها را می شمارد، ایستاده باشد. به همین خاطر هم، به محض اینکه نفس کسانی که در هنگام زنده بودنشان یادی از آنها نمی شود، با خاک یکسان می شوند.

درب چوبی «خروجی تاریک» را که به دور از چشم ها رنگ باخته بود، ما عادتاً هنگامی که زباله هایمان خیلی زیاد بود، بازش می کردیم. باز هم پشیمان شده و سطل زباله را قاپیده و در بدنام را هل دادم. به محض باز شدن در، از حیرت مثل مجسمه در جایم خشکم زد و ایستادم. پشت در، گوشه ای بین پلکان و دستشویی بلااستفاده را که فقط یک نفر به زحمت می توانست به طور ایستاده آنجا بماند، ناتوان، انجا را به عنوان پناهگاهی برای خود انتخاب کرده بود و در حالی که رنگش پریده بود، عروسک یک چشمش را به آغوش فشرده بود. اینطور احساس می شد که هیجان ناشی از باز شدن به ندرت در با صدای جر و جر «خروجی تاریک» و نیز از ترس اینکه در این لحظه کسی او را گرفته و از پناهگاهش بیرون بکشد و از ولوله ای که به جانش افتاده بود، لب پائینی اش را با دندان هایش می جوید. با دیدن من، ابتدا کمی به فکر افتاد، چشمانش را به داخل چشمانم دوخته، نگاه هایش هم همینطوری منجمد شد و ماند. تبسمی را که با حساست به بزرگترها بخش نمی کردم، بار دیگر هم از این دخترک بینوا دریغ نکرده و گفتم:

- ناتیش^۱، تو اینجایی؟

او هم چشمانش را با مظلومیت به صورتم دوخته، یک دستش را به دهانش برد. مشتش را گره کرده و انگشت وسطش را روی لبش گذاشت و به آرامی گفت:

- ساکت...

این نوع اشاره را زود زود به او می دادند. او هر بار که گهواره «امید» را تکان می داد و یا هنگامی که می خواست در دنیای کودکانه اش هر چیز غیرعادی ای توضیح دهد، ضمن

^۱ - مخفف ناتوان (م).

اینکه حیرتش را نشان می داد، از طرف هر کسی که به عنوان نگهبان برای برادرش انتخاب شده بود، کلمه «ساکت» را می شنید.

من ساکت شدم! اما نه به خاطر اینکه سر و صدا کرده و «امید» را از خواب بیدار کنم، بلکه به خاطر «ناتوان» که همراه با عروسکش در یک جا مانده بود. اگر دقیق تر بگویم، برای اینکه عمر آزادی اش را بیشتر کنم.

او دست راستش را که به کمر عروسکش پیچانده بود، سریع به جلو دراز می کرد، بی سر و صدا مشتش را به من نشان داد. کودکی که احتیاط می کرد محتویات مشتش بر زمین نیفتد، دستش را نیمه باز کرده بود. با اشاره به چشم عروسکی که در داشت، گفتم:

- ناتیش، پیدایش کردی؟

اگرچه نمی خواستم زمان را از دست داده و دیرم شود، اما اگر به وعده ای که دیروز به او داده بودم، عمل نمی کردم، ترس اینکه از چشم بیچه خواهم افتاد، به وجدانم دستور داد که برایش وقت زیادی صرف کنم.

چشم عجیب عروسکش را که حبه گیلان سیاه را که شبنم صبحگاهی بر رویش نشسته بود، بخاطر می آورد و در داخل مشتش از شدت فشار گرم شده و عرق کرده بود را از دستش برداشته و در جای اولش، در داخل حدقه ساییده شده و شبیه لانه موش اش انداختم.

او را با آزادی ای که به او داده نشده و لیکن او دانسته و آنرا قاپیده بود، تنها گذاشته و به راهم ادامه دادم.

«خروجی تاریک» را یک نفسه مثل پرونده طی کردم. از آنجا که نور سحرگاهی به آخر راه می تایید، تمام آدمهایی که از بالکن سرک کشیده و به دنبال ناتوان می گشتند، نگاه گذرایی هم به من انداختند. گمان می کنم، آن آسایش و راحتی ای را که در چهره ام بود، نمی توانستند از دور تشخیص دهند. به نظرم، در تمام عمرم، جمعاً یک بار «راه تاریک» را با شادی و خیال راحت طی کرده بودم.

از شانس ما، پسر صاحبخانه مان ائلدار، در آتش نشانی کار می کرد و نه در شعبه جستجوی اداره پلیس...

وحدت انسان و طبیعت

(اظهار)

«انسان برای طبیعت خلق می شود و هم طبیعت را می آفریند.» «آسیف آتا»

۱

اگر طبیعت کامل بود، نیازی به اثر صنعت نبود. «آتا» می گوید: «نقاشی، بیان روح با رنگهاست!»

اگر طبیعت نقاش کاملی بود، تمام خلاقیت‌های انسان، نه نقاشی خلاق، نه نقاشی تفسیری، بلکه فقط نمونه های نقاشی تصویری از آب در می آمد.

۲

طبیعت «موغام» را بوجود نیاورد.

انسان در موقعیت‌های متفاوت، عادات‌های کسب شده از طبیعت را خودی کرده، انسانی نموده و به واسطه صدا، آنرا اجرا کرد.

۳

طبیعت، حرکات رقصی را می آفریند. لکن همانند انسان، نمی تواند مجموعه رقص‌های ممتد، هماهنگ و سیستمیک بیافریند. چون که طبیعت روحانی نیست و بدین دلیل، به وسیله حرکت، نمی تواند تماماً روح خود را ایفاء کند. آفریده های متنوع طبیعت را فقط انسان می تواند به صورت سیستمیک درآورد.

۴

چهار جزء جدایی ناپذیر روح یعنی، باور، ادراک، معنویات و اراده به دلیل اینکه انسان را آماده می کنند، فقط انسان می تواند نواقص طبیعت را تماماً تکمیل کرده و انسانی نماید.

روز ۲۵، روز مراد، ماه خورشید، سال ۱۹

باکو ۲۵/۰۳/۹۷

انسان برتر از طبیعت

(لوحة فلسفی-بدیعی)

شب خیلی وقت است که از راه رسیده. از یک طرف هوس خوابم و از طرف دیگر، صدایی که حاکم بر گوشم شده است؛ شب، مثل شغال زوزه می کشد. گاه کولاک غضبناک با الهام از همین صدا، خود را به درخت یاسمنی که از ایوان سرک کشیده، می کوبد. این صداهای آمیخته را طبیعت نمی تواند مهار کند.

من با احساس تأسف، در عالم خیالات هستم.

طبیعت هم شب را تحویل صبح داد!

صدایی از همسایه به گوشم رسید: صدای کمانچه، روحم را به تحرک وامی دارد. این تحرک، خیلی شباهت داشت به شمارش در جای خود یاسمن که از کولاک شب به خود می لرزید.

روز اول، روز قسمت، ماه باران، سال ۲۳

باکو ۰۱/۱۱/۰۱

مهمانم که از روستا آمده بود

(اتود فلسفی-بدیعی)

نه رادیو و نه تلویزیون نمی توانست چنین صدایی بدهد. این تو بودی، کودکی ام، دنیای قصه ام!

از آن دنیایم جدا شده و آمده بود، آن پرنده صحرائی. مهمان، از دنیای رنگارنگ، با رنگ سبز و آبی من آمده بود.

در جا کفشی پشت در جستجو کردم، نیافتم. تو را در ایوان جستجو کردم، جاروب را بلند کردم، پیدا نکردم.

کلاً از درس و مشق جدا افتادم. با تو ماندن، روزهای بدون نوشتنم را، می خواهم به خیلی کودکی ام، به روزهایی که در باغ اسباب بازی هایم را می چیدم، با گل تنور درست می

کردم، نان گلی می پختم، با برگ درخت انجیر سبز، دلمه دروغین می پیچیدم و دهانم را با به به و چهچه های دروغین، آب انداخته و معده ام را گول می زدم. جستم، نیافتم. با احساسی از تأسف باز هم قلم به دست گرفتم. به این روز ماندم. خواستم بر روی نوشته نیمه تمام «مسائل اجتماعی بشر» کار کنم. پوشه را تکان دادم، صدای «پیررر» در آوردی و به هوا برخاستی.

دنیای کودکی ام جدا شد و فروریخت، نابود شد و رفت... نمی گویم «بیا». نمی آیی حتی اگر بگویم. چون که من اکنون نیم توانم آن را دنیا را زندگی کنم. از برگ درخت مو که در حلبی برآب نمک گذاشته شده و از گوشت پرچرب گوسفند، دلمه لذیذ می پیچم. وقتی شما به یادم می افتید، با بچه کوچولوی شیطان «آتانور» به باغ وحش می روم. به بزی که آنجاست، شیرینیجات می خورانم، آتا. نمی گویم «بیا». بیا، دنیای من به تو دور، سرد و ناآشناست. اینجا چیزی طبیعی نیست. اگر سازگار شوی، تو هم «من» می شوی.

اگر می خواهی، با تو بروم!؟

نه، این را هم من نخواهم توانست!

باید از تمام دستاوردهایم امتناع کنم.

می توانی جای خالی امتناعم را پر کنی؟

می ترسم، حسرت گذشته ام بار دیگر حسرت گذشته را خلق کند.

بگذار همه چیز در جای خودش بماند.

اگر هم بیایی، حسرت روزهای با تو بودن نخواهد مرد.

روز ۲۶، ماه غروب، سال ۲۳

۲۶/۰۸/۰۱

فاجعه

(لوحه فلسفی بدیعی)

شکم بزی که سرش را بلند کرده و علف سبز دهانش را می جوید و ریشش را تکان می داد، در حال پر شدن بود. از اینکه از اینجا و آنجا بالا نمی رفت و جست و خیز نمی کرد، معلوم بود که چمن سبزی که می چرید، او را ارضاء می کرد.

با برخورد نفس خنک آفتاب زمستانی به قفسه سینه زن نشسته بر روی چمن زار و با تماشای چریدن باشتهای بزش، به درونش حظ لذیذی راه می یافت.

وقتی هم که به حال زن و بز می نگریستم، درونم از عذاب پر می شد. دلیلش این بود، چمنی که آنها را به شدت خوشحال می کرد، اداره فضای سبز در خاک سیاه کاشته بود.

دنیای بز، شکمش بود.

دنیای آدمی، بز.

دنیای انسان، چمن سبز.

در دنیای آنهایی که می اندیشند، اگر نظم نباشد، فاجعه بیار می آید.

روز ۱۶، روز مهاجر (کوچری)، سال ۲۳

باکو، ۱۶/۰۲/۰۲

جاندار

(لوحة فلسفی - بدیعی)

در کنار کوچه ای که وسطش آسفالت شده بود و رفت و آمد در آن زیاد بود، درخت اناری وجود داشت. بر رویش هم دو-سه تا انار کوچک با پوست نیمه قرمز رسیده بود. البته اگر می شد اسمشان را انار گذاشت. چرا که در اولین روز دسامبر، بعد از بارش برف، کولاک شدیدی هم وزیده و این میوه هایی که گفتیم انار هستند، بر اثر برف و کولاک خشکیده و برزمین ریخته شده بودند. گلهایی که در اطراف درخت بودند، از خیلی وقت پیش خشکیده بودند و اثری از اینکه آنها هم گل بودند، به چشم نمی خورد. کاش می دانستی در این صبحگاه، چقدر گنجشک در آن شاخه درخت نار نشسته بودند. گنجشک

هایی که از این طرف انارهای خشکیده وارد شده و از آن طرفش خارج می شدند، با جیک-جیک خودشان، ولوله ای در عالم افکنده و با تمام توان به پوستهای انار می کوفتند. عیناً همانند صحنه جشن شادی شان بود که در مقابل دانه های خرمن در می آوردند.

درخت انار هم خودش را همانند زمان درو محصول، تنها حس می کرد، شاخ و برگدار، یعنی با لباس.

روز ششم، ماه سخت، سال ۲۴

باکو ۰۶/۱۲/۲۲

حیای بهار

(شعر منثور)

فقط در هر بهار به دیدارمان می آیی.

این آمدنت و این دیدارت بسیار کوتاه است، بنفشه!

در زیر خاربن، پنهان می شوی و می مانی.

خانه ات در خفا و پنهانی است، بنفشه!

و این پنهان ماندن و خفا، نشانه عصمت و آبروی توست!

به دنبال این نشانه ات، چشمانم زیر خاربن را جستجو می کند.

هنوز اینجا برف و بوران است، همانجا بمان.

هنوز اینجا سوز زمستان است.

تو عاشق رسم و رسومی، تو وفای به عهد می کنی. تو وقت و وعده خود را خوب می

دانی. تو به وقتش، به سرزمین ات بر می گردی.

از وقتی که تو رفته ای، طبیعت را مال خودمان دانسته ایم و تاراجش کرده ایم. بعد از

اینکه کام خود را گرفته ایم، دورش انداخته ایم.

اکنون دارد از ما انتقام می گیرد، بنفشه!

در زمستان، آفتاب داغ می فرستد، در تابستان هم برف می بارد. طبیعت به هم ریخته، فصلها، جایشان را گم کرده اند. جسم مان به حال خود رها شده، حال جسم مان هم در جایی بند نیست. خودش فریب خورده، به این خاطر هم فریبده شده است. او را از حال و روز انداخته ایم، تار و پود معنایش را از هم گسیخته کرده و تازه، ادعای تغییر هم داریم.

گرمای زمستان، تو را نفریبد.

زیر خاک منتظر بمان، منتظر بمان عزیزم! من به تو خواهم گفت، وقتی که دختران گوینده شرایط را از تلویزیون به چشمان ما می گویند، وقتی که آنها به ما وعده یک هفته هوای خنک را می دهند. من به تو خواهم گفت، تو هم از آنجا بیرون خواهی آمد. سیل احساس شاعران را سرازیر خواهی کرد، بنفشه! احساسهایش به شعر مبدل می شوند. وقتی که بنفشه مان با حیا می خندد!

روز دهم، روز مرهم، ماه خورشید، باکو، ۱۰/۰۳/۰۵

روحمان و معده مان

دلم به درد آمد وقتی بره مان را که هر روز در مقابل چشمان چوپان می چرید، گرگ در صحرا دریده بود. بر روی پوست پرپشم تکه تکه شده اش، لکه های خون و هر تکه در یک طرف بود. نصفشان خاکی شده، نصفشان در زیر خاربن سیاه، چرک آلود. چند پشم نازک از آن پشم های نرم، کوچک و سفیدش در حالی که در شاخه های خاربن بر اثر باد حرکت می کردند و در حالی که نور خورشید را بر روی خود منعکس می کردند، برق می زدند.

طفلک، معصوم بود. همین طفل و معصوم بودنش دام را به درد می آورد.

یک روز، بره یک ساله مان را که هم سن او بود، سر بریدیم. در باغمان آتشی روشن کردیم و از میان زغالهای سرخ شده اش، به اندازه گنجایش منقل برداشته و پرش کردیم. تکه های تازه، تمیز و پرچرب گوشت را که از دیشب در نمک، ادویه و پیاز خوابانده بودیم، به سیخ کشیده و بر روی منقل گرم و آتش اجاق گذاشتیم. وقتی که حرارت به

چربی روی گوشت می خورد، صدای جیز-ویز به گوشمان می خورد. بویی که مشاممان را تحریک می کرد، به معده مان هم اسید ترش می کرد.

نمی توانستیم گرسنگی مان را فراموش کنیم.

گوسفند نمی تواند عاقبت خود را ترسیم کند. ترسیم عاقبت فقط مخصوص انسانی است که روح دارد. او می داند که جانداران طبیعت را متناسب با خواسته های روحی و جسمی خود یا تشبیه کند، یا مال خود کند و یا به دلخواه خود آنها را ارزشگذاری نماید.

روز ۱۷، روز امید، ماه کوچری، سال ۲۶

۱۷/۰۲/۰۵

وقتی کسی نیست درد دل کنی...

(انشاء)

سواحل دریای خزر سومقاییت، جایی است که ماهیها به خوشی در آنجا زندگی می کنند. آب زلال، شفاف مثل اشک چشم.

امواج کوچک، به رنگ آبی هستند، اما وقتی این امواج کوچک روی هم سوار می شوند، موج بزرگی تشکیل می شود و در این هنگام، اثری از آبی بودن آن به چشم نمی خورد.

امواجی که آسمان را به مبارزه می طلبیدند، مثل اسب وحشی لگام گسیخته، در جای خود می لرزند و رنگشان سفید می شود. ابتدا به سمت جلو هجوم می برد، فرو می رود، با باور

اینکه چیزی از ساحل جدا کند، جلو می آید، سر و صورت شنهای ساحل را لیس زده و خیس کرده و یکی-دو گام به عقب باز می گردد و به آب عادی می پیوندد. وقتی به

عقب بر می گردد، دوباره رنگش آبی می شود. دوباره سفید می شود وقتی که بالا می آید و تا سفید می شود، بالا می آید. مثل این بود که طوفان، آن امواج را به حرکت و نیم

داشت و آنها سر خود، از درون خودشان سربر آورده، بیرون آمده، جوشیده و به هوا جسته بودند و سپس... سپس تکه تکه و پراکنده شده و به حالت اولیه خودشان بر می گردند. از

موجی که به حالت اولیه خود بر می گردد، هیچ اثر و علامتی از موج بودنش باقی نمی ماند. آب می شود، به همان حالت آب معمولی بر می گردد. در آب معمولی شدن موج

دریا، هیچ نوع حالت غریبگی و عجیبی وجود ندارد. ساکت، بانمک، آبی، زلال مثل

اشک چشم. از همین عادی بودنش هم است که به حال آدمی، به اعصاب متشنجش نوعی زلالی و سکون را حکمفرما می کند. از آن سکون به «خودت» باز می گردی: به حالت انسانی خودت!

دریا را به درون خودت جمع می کنی، وقتی از دور به آن چشم می دوزی. وقتی حواست به هم گره خورده و به دیواره های مغزت چسبیده اند و احساساتی که با استفاده از امکانات دست، نمی توانی آنها را به سر جای اولشان برگردانی، وقتی با موج بازی کردن ماهی های کوچک را تماشا می کنی، آن احساسهایت از هم سوا شده و هر کدام به سر جای خود بر می گردند. خاطرات سالها، به دنبال سالها راه می افتند، همانطور که رازش را از هر کسی پنهان می کند، این سالها نیز سرد و گرمشان را درون خودشان پنهان می کنند.

در این ساحل، امروز انسان هم به نوبت سالها سرک می کشد و عجله می کند که جای خود را در آنجا بیابد.

وقتی که امواج به هوا بر می خیزند، دریا از خودش حرف می زند. انسان وقتی که در ساحل دریاست، خودش را می بیند و خاطراتی که پشت سر هم می آیند، پراکنده شده و در ساحل عرض اندام می نمایند.

ماهی ها هم در این ساحل به خوشی زندگی می کنند. انسان با نگاه کردن به این مخلوقات بی زبان و ساکت، درد و غم خود را با آنها سهیم می شود. ماهی ها هم تقسیم شده و درد و غمی را که بر عهده آنها گذاشته شده، شناکنان به دور دستها، به میانه دریا و از آنجا هم برای بردن به اعماق دریا، آن را با صدای شلپی به آب می اندازند.

می گویند در اعماق دریا، جلبک های سبز می روید. ماهی ها هم با باله های خود، شاخه های صاف و هموار جلبک را می کوبند و چیزی پیدا کرده و به روی آب می آیند. ماهی هایی که به روی آب می آیند، با حساسیت و سکوت خود، به عالم انسانی «تمکین» به ارمغان می آورند و چیزی که در آنجا می ماند، آن چیزهایی است که ما سهیم شده ایم...

روز ۱۲، روز قسمت، ماه باران، سال ۲۶

باکو، ۱۲/۱۱/۰۴

مسلخ حیوانات

۱

باغ وحش؛ انسان طبیعت را به سیطره خود در آورد، به جای اینکه خود به اسارت طبیعت در آید. آنرا که به سیطره اش در آورده، نگذاشت که در همان سطح اولیه اش بماند، از آن سطح انداختش.

نتوانستم برای عقاب کلمه «بیچاره» را بکار ببرم، اما تمام آنچه را که دیده بودم، به جز بیچارگی چیز دیگری نبود.

باغ وحش، تماماً منظره است. اگر بخواهی به ماهیت تمام آنچه که در آنجا دیده ای، پیبری، دلت به درد می آید.

اگر شیر تو را تکه پاره نمی کند، آن شیر، شیر نیست. جاننداری است چهارپا و سرش دارای موهای پرپشتی است.

اگر شتر در صحرا لنگ لنگان راه نمی رود و از پشت میله های قفس، گردنش را دراز کرده و به کسانی که برای دیدنش دو-سه هزار پرداخته و آمده اند، چشم دوخته است، پس آن، شتر نیست. جاننداری است بزرگتر از اسب و کوچکتر از فیل.

اگر عقاب بالهایش را باز نکرده و شکارش را صید نمی کند، اگر در آسمان فراخ دور نمی زند و برعکس، تکه های حاضری گوشت خرد شده در قاب مخصوص غذایش می گذارند تا بخورد، این دیگر عقاب نیست، جاننداری است شبیه پرنده.

او از ماهیت ازلی خود جدا شده است.

او اسم خود را تصدیق نمی کند.

او از چه لحاظ عقاب نامیده شده است؟!...

او دیگر زاده کوهها نیست!

باغ وحش، مسلخ حیوانات است.

آدم ها جزایی را که جامعه برای آنها تعیین کرده بود، به طبیعت تطبیق دادند. در باغ وحش، طبیعت از ماهیت خود جدا می شود.

انسان از ماهیت خود جدا شده و نمی تواند با طبیعت تنها بماند، طبیعت با او غریبه می شود، به جای اینکه با او دوست و آشنا شود.

طبیعت وقتی این بیگانگی را در مقابل خود می بیند، با آن صلح نمی کند.

هر چقدر که انسان طبیعت را مال خود می شمارد، در طبیعت بر علیه او عصیانی شکل می گیرد، حس انتقام بیدار می شود.

انسان به وسیله باغ وحش طبیعت را به پای خود آورد و لگد زد و طبیعت لگد شده، له و ذلیل شد.

۲

انسان، ده- پانزده سنگ خاکستری و تکه های سنگ خارا را بر روی هم چیده، تپه ای شبیه کوهی به بلندای سه-پنج متر درست کرده است. عقاب بزرگ بال و تنومند، بر بالای آن تپه نشسته و به تکه های شیرینی و دانه های ذرتی که کودکان خندان عابر از آنجا به سویش پرتاب می کنند، بی تفاوت نگاه می کند. از جایش تکان نمی خورد، بالهایش را نمی گشاید، به آسمان پر نمی کشد... آخر به کدام آسمان پر بکشد؟

آن جای سنگین را با تورهای آهنین حلقوی احاطه کرده و سفت و محکم از هر طرف چفتش کرده اند. نه فقط اطرافش را بلکه بالای سر عقاب را هم با تور آهنین محکم بسته اند. از میان چارچوبه های آهنین، گنجشکان خاکستری خود را به داخل قفس رسانده و به غذای او نوک می زنند و باز با سرعت خود را به بیرون پرت می کنند. یک غذا به اندازه نوک منقار، برای معده گنجشک کافی است.

اسمر کوچولو که دیده بود غذای عقاب را که به ظرفش ریخته شده بود و گنجشکها آن را به هوس و اشتها ربوده و سر آن با هم گلاویز شده و عاقبت برداشته و برده بودند، داد و بیداد آغازید و گفت:

- خاله، خاله، نان بده!

و شروع به برهم زدن نایلون پلاستیکی ای کرد که در دست داشتم.

- بده، بده به بوقلمون می ریزم...

با شادی و خوشحالی، تکه ای از نان برید و به داخل قفس پرتاب کرد.

در یک کودک سه ساله، تصویری از عقاب وجود ندارد. او می تواند چیزی را که الان می بیند با چیزی که قبلاً دیده است، مقایسه کرده و نتیجه بگیرد. اما در حافظه یک انسان بالغ، نظریه هایی درباره آنچه که در گذشته ندیده و در کتابها در مورد آن خوانده، وجود دارد. انسان هر آن می خواهد که آنرا در عالم واقع ببیند و تلاشهایی در جهت واقعی نمودن آن صورت می گیرد. وقتی آنچه را که در جستجویش است، نمی تواند ببیند، مأیوس می شود. درست مثل همان احساساتی که عقاب را از دیدن منظره بوقلمون دست می داد.

روز ۱۷، روز صبر، ماه باران، سال ۲۶

باکو، ۱۷/۱۱/۰۴

اندیشه های موج گون

(روایت فلسفی - بدیعی)

اولین شبی است که هوس فراموش کردن نویسنده بودنم، حتی دور انداختن قلم برای همیشه، به ذهنم خطور کرد. در اصل، هرآنچه که برای نویسنده لازم است، برایش مهیاست: حادثه، تعیین موضوع. اساسی تر اینکه تمام روز را در تماشای روز گذرانده ام. یعنی، برای به تصویر کشیدن اطراف، دست انداختن به تخیلات خاص، به هر چیزی رنگ بخشیدن، گاه رنگش را تند و گاه خاکستری را پاک و سفید کردن و گاه آمیختن رنگ سیاه با رنگ آبی نیازی نخواهد بود.

برای هر آنچه که در منظره امروز مشاهده کردم، اسمی وجود داشت.

در سرزمینی که هیچ چیزی را اسم خودش صدا نمی زند، اسمش را تصدیق نمی کنند، در سرزمینی که بی اساس و در سطح شیزوفرنی زندگی می کنند، دیدن هر چیزی با اسم خودش، آن هم در وسط روز و در زیر اشعه های آفتاب، به این در عوالم انسانی، معجزه می گویند. آن چنان معجزه ای که حتی علمی که در هر چیزی نفوذ می کند، هنوز قادر نبوده که رمز و راز آن را بگشاید.

خدایا، بازهم برعکس خواسته ام حرکت کردم. نوشتن، پوشاندن لباس کلمات بر مناظری که امروز دیدم و آنها را به قلم آوردن، مثل این است که تلاش کنی که از دایره احساس هایت بیرون بیایی. زیرا برای نوشتن، از سرنخ یک اندیشه می گیری. اگر توانستی آن را بگیری، می شود گفت که از داخل آن دایره برای خود راهی باز می کنی. فرقی ندارد. تا آنجا که قدرت ذهن ت یاری می دهد، راه می سازی و تا جایی که دلت می خواهد، طی مسافت می کنی. مگر امروز برای این احتیاجی هست؟ بدون آن هم می دانم که مسافر راه تفکر هستم. بعضاً هم هوس اینکه به چیزی که می دانی سربزنی و آنرا زیر و رو کنی و در داخلش بگردی، در درونت سر بر می آورد. به یقین، این هم از توجه انسان به همه چیز به وجود می آید. مگر انسان چه چیزی را نمی داند؟ در اصل، تلاش هایش از هوس او برای فهمیدن چیزی فراتر نمی رود. فقط، آرزوی فهمیدن دانسته هایش در درون او چه تلاطم هایی خلق می کند.

امواجی که آنچنان نیرومند هم نیستند، گاه می جوشند و گاه مثل اینکه چیزی بر روی دریا اتفاق نیفتاده باشد، به درون خود فرو می رفت. اما نه مثل وضعیت اولش. به روی شکم، به روی سینه و به پهلو و همان طوری که بودند، واژگون شده، البته بدون اراده خودشان، مثل اسیر موج، جلوبیش افتاده و می رفتند. ماهی هایی که دهان کوچک خود را فوراً به شن ساحل زده و می رفتند، مثل این بود که با ساحل چیزی را پیچ می کردند. مثل اینکه حرفی گفته و می شنیدند، وعده داده و در مورد کارهایی که می بایست انجام دهند، آنچه را که بر عهده آنها گذاشته می شد، می پذیرفتند، مثل این بود که این مخلوقات کوچک، نامه عشق موجود در داخل حباب آبی که از دهانشان خارج می شد، بر روی موج نوشته و به ساحل می رساندند. این عشق ماهی و ساحل دیری نمی پایید. حتی برای یک لحظه هم که شده، یک مینیاتور تکراری که قسمت بزرگی از زندگی یک انسان را شامل می شد، در آن صحنه منعکس می شد.

نتوانستم هوش گرفتن و نوازش کردن آن موجودات کوچکی را که با آب زلال و آبی بازی می کردند، از خود دور کنم. یک قدم برداشتم. کیفم را به او دادم. این هوس نیرومند من، خیس شدن پاهایم را نایده انگاشت و گویی که اتفاقی نیفتاده است و مرا اندکی به جلو هل داد و برای رسیدن به آرزویم سوق داد. جلوتر رفتم و دو دستم را در

آب فرو کردم، همانند پارچه ای ابریشمین که با فاصله های کوتاه بافته شده بود، در کنار آنها دستم را تکان دادم. موج، بسیار سریع تر از حساسیت ماهی ها جنیید و آنها را برداشته و به دریا پیوست. اما از پشت سرشان با حسرت نگاه نکردم. چون چیزی نگذشت که موج بعدی تابع باد شد و مشت مشت این جانداران درخشان و مهربان را به زیر پاهایم که در مابین آب و شن قرار داشت، راند. من هم دستهایم را بیشتر از قبل به آن طرف دراز کردم. اندیشه ای که دوستم از کتابی که خوانده و به من آن فکر بدیعی و تلویحی را گفته بود، دستهایم را به کنارم انداخت: «دریا به این خاطر املاح دارد که آنها اشک چشم ماهی ها هستند.» به محض اینکه دوباره ماهی را زیر پایم دیدم، مثل جنون کودکی، نمی دانم چطور فریاد زده و دستهای خیس شده از آن اشک چشم را بیرون کشیده و در هوا حرکت دادم که چیزی نگذشت که شاهد خشک شدن دستهایم با نسیم شدم.

امواج بارها ساحل را بوسیدند، لب هایش را بوسیده و تر کردند. ساحل هم بدون حرص و ولع، تمام آب را به جان خرید. مثل اینکه اتفاقی نیفتاده باشد، ساحل خشکیده، مثل حسرت مانده به آب دریا، در حالی که خشک می شد، از پشت سرش نگاه می کرد. ما هم نگاه کردیم، اما به ماهیها و امواجی که در زیر پاهایمان دست و پا می زده و کفشهایمان را در شنزار دفن می کردند، نگاه نمی کردیم، این بار به دوردستها چشم دوخته بودیم.

انسان گاهی وقتها از واقعیتهای اطرافش زود سیر می شود. چشمانش را به درد می آورد، خسته می کند و این درد و خستگی، انسان را بیزار می کند. واقعاً هم عینی بودن، اغلب اوقات خسته کننده می شود. برای خسته نشدن از عینی بودن، انسان بایستی از ثروت درونی خود به اندازه لازم استفاده کرده و آنرا آشکار کند و عمر انسانی خود را از تهی بودن و بی رنگی، تمیز کرده و نفس گرم و تازه ای به آن بدمد.

آری، گفتم که این بار چشمان خود را به دور دستها دوختیم، چون که نزدیک ها را مال خود دانسته و عادی اش کرده بودیم.

مرغ ماهیخوارهای سفیدی که بر روی آب آبی شنا می کردند، مثل این بود که بر روی کاغذی راه می رفتند. آنها خیلی با ناز و ادا به نظر می رسیدند. پرنده باشی، آن هم این قدر از خود راضی. چرا طبیعت هر کسی را با یک سلیقه آفریده است؟... به مرغ ماهیخوار

این همه ناز و ادا و به ماهیگیر این همه استبداد بخش کرده است؟ بچه ماهی هایی که داشتند با شور و شوق، با امواج بازی می کردند، بعد از مدتی بزرگ شده و در تور آن مستبدین گرفتار خواهند شد و در اصل، در منگنه عقل، آخرین امتحان زندگی را خواهند داد. به یقین، سرشان بریده خواهد شد. مثل تمام نیاکانش. کسانی از این امتحان بهره می برند که همانند ماهیانی که در تور صیاد ناشی گرفتار شده اند، یا از آب میان تور و خاک زیر تور سُر خورده و به آرامی فرار کرده و یا دست و پا زده، زیر و رو شده و از بالای تور پریده و یا از میان دستان ماهیگیر بی احتیاط و صیادی که از فرط دیدن تعداد زیاد ماهی ها بسیار شاد بود و می خواست آنها را از تورش خالی کند، با کمک غریزه خود، فرار کرده و جاننش را نجات دهد.

مراغ ماهیخوار سیاه و بزرگ بالی که در تقریباً پنجاه متری ما بود، مانند مرغ ایبانه سرش را به زیر آب برد: طوری که حتی بدنش هم از دیده پنهان شد. دقت کردم، برای مدتی از دیده نشد. وقتی هم که بر روی آب آمد، تنها نبود: یک ماهی نقره ای بزرگتر از سرش در میان منقارش می درخشید. دمش تکان می خورد، سر و گردنش هم در میان منقار مرغ ماهیخوار بود. بعد از اندک مدتی، به این درخشش نقره ای، حتی ذره ای نور خورشید هم نرسید. این تلاش و تقلا همه اش در گذشته ماند. اکنون پرنده ای وجود داشت که با پرندگان دریایی با ناز و ادا، مقابل هم شنا کرده و پره های سیاهش را راست می کرد، پرنده ای که به دریا ابراز رضایت می کرد، از غذایی که در چینه دانش وجود داشت. او هم دستهایم را گرفت و گفت:

- بیا برویم، دیگر دیر است.

دیری نگذشت که در اتوبوس نشستیم. وقتی که در جاده شهر حرکت می کردیم، برگشته و به عقب نگاه کردم. صرف نظر از غبار غروب و از حاضر شدن خورشید برای پنهان شدن در پشت دریا، به جایی که ما دو نفر ایستاده بودیم، یکی دو نفر آمده بودند. در ساحل، هنوز هم چراغ های شب روشن نشده بود. در اصل، در آنجا تیر برقی هم نبود. ما در مقایسه بلوار باکو با تمام سواحل دریا و سنجش با آن، اشتباه می کنیم. زیرا امواج تمام سواحل خزر، شبها نور ندارند. به همین خاطر هم جانداران آنجا، شب و روز را قاطی کرده بودند.

چشمانم را بسته و سرم را به شانه او گذاشتم.

- خوابت می آید؟

گفتم:

- آره.

- پنجره را ببندم؟

- نه، بگذار بماند...

نسیم خنک، گرما را از سالن اتوبوس می راند. نسیمی که موهایم را به صورتم ولو کرده بود، با عناد و لجبازی تمام، به گردن و شانه ام می کوفت. او این منظره را دید و با کاپشنی که روی زانوانش بود، رویم را پوشاند. اندکی قبل، آن دریای بزرگ را در چشمانم جمع کرده بودم. اکنون هم چشمانم را بستم: برای گم کردن راهی که برگشته بودم...

روز ۲۶، روز باور، ماه پدر، سال ۲۶

۲۶/۰۹/۰۴

دانه گندم مرطوب با اشک چشم

(حکایت)

در مقابل ایوان شیشه ای بزرگ، باغچه ای بود که اطرافش را گلهای سرخ پوشانده بود. همراه با این گلها، بوته های مختلف گل و گیاه نیز چشم اندازی زیبا و فرح بخش به اینجا داده بود. از همین جا، می شد فواره زدن آب حوض سفیدی را که در وسط باغ بود، تماشا کرد. در داخل حوض هم ماهیان رنگارنگی شنا می کردند. هر موقع که نگاه می کردی، آنها داخل آب هی این طرف و آن طرف می رفتند، گاهاً هم در جایی جمع شده و مثل اینکه چیزی را به یکدیگر خبر می دهند، لبانشان را تکان داده و ناگهان بدون سر و صدا، به اطراف پخش شده و به سرعت شروع به شنا می کردند. در دو سه قدمی حوض هم درخت یاسمنی با شاخ و برگهای سبزی بود که در هر بهار، گلهای صورتی از آن می

روید. در یکی از شاخه هایش هم بلبل لانه کرده بود. از آمدنش هم پشیمان نبود. زیرا مواجه شدن با جایی که در هر بهار این همه گل‌های رنگارنگ در آن جمع می شد، کار آسانی هم نبود. فقط در بهار گذشته، او این را عمیقاً درک کرده و بار دیگر به اینجا، به این باغچه پرگل پناه آورده بود.

در این باغچه، به غیر از بلبل، پرندگان دیگری هم می زیستند. اینها گنجشک‌های خاکستری، سینه سرخ جنگلی و سارهایی بودند که به این بلبل لاغر و بیچاره در میان خود جا داده بودند. بلبل هم بیشتر از همه، از همان روز اولی که به باغچه آمده بود، با یک گنجشک ابلق بیشتر از همه دوستی کرده و او را همیشه به لانه اش مهمان می کرد. گنجشک هم این لطف و محبت بلبل را آسان به دست نیاورده بود. او حشرات کوچک و بزرگ، دانه های گندم، خرده های نان و هر آنچه را که با پایش کنده و زمین بیرون می آورد، نمی توانست بدون او و به تنهایی بخورد. دوستی این دو پرنده معصوم، در میان تمام پرندگان باغچه، شکل نوعی داستان را به خود گرفته بود. بیشتر پرندگان باغچه به آنها حسادت کرده و غبطه می خوردند.

یک روز، بر طبق عادت، گنجشک زود از خواب بیدار شده بود. آنقدر زود که هنوز نشانه های شفق هم دیده نمی شد. او پرید و بر شاخه درخت نشست و به آرامی جیک جیک کرد و از شاخه ای به شاخساری پرید. بلبل هم نمی خواست که بیدار شود. گنجشک گمان کرد که دوستش به خواب عمیقی فرو رفته و به خواب مانده است و تصمیم گرفت که برود و برای خودش غذایی پیدا کند.

اندکی گذشت و هوا روشن شد و خورشید به آرامی و با ناز و ادا، از پشت افق ها شروع به سرک کشیدن کرد. در این لحظه، گنجشک با یک دانه زرد گندم در زیر درخت یاسمن به چشم خورد. دانه را به زمین گذاشت و شروع به جیک جیک کرد. در همین موقع، صدای چهچه بلبل به گوش رسید. گنجشک دوباره جیک جیک کرد. بلبل هم دوباره چهچه زد. گنجشک در خای خود بالهایش را به هم زده و به هوا برخاست و با شادی در باغچه چندین بار دور زد. زیرا هر صبح، بلبل بر روی گلها می نشست و شاخه هایی از آن گلها را که دانه داشت، نوک زده و نغمه سرایی می کرد. پس این چیست؟ صدای بلبل

شنیده می شد، اما خودش هیچ جا دیده نمی شد. به طور غیرمنتظره ای، شادی او با غم جا عوض کرد:

– نه، او اینجاهاست! آخر او بدون من جایی پرواز نمی کند.

این را گفت و دوست خود را محق دانست. باز هم بال زد، جیک جیک کرد و دوستش را صدا زد. اندکی گذشت و گنجشک، صدای بلبل را به وضوح شنید که از ایوان شیشه ای می آمد. اکنون فهمیده بود که او فقط در ایوان است. برای یک لحظه هم نتوانست در جای خودش آرام و قرار بگیرد. به سرعت به طرف ایوان شیشه ای پرید و بالهای کشیده اش به ایوان شیشه ای خورد و له شد. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بر روی خاک افتاد. تجدید قوا کرد و دوباره به هوا برخاست. بر روی تخته پنجره بسته ای نشست و به دقت به داخل نگاه کرد. در گوشه ای از اتاقی که وسطش میز بزرگی گذاشته بودند، قفس کوچک محکم ساخته شده با سیم های نازک آهنی وجود داشت. در گوشه ای از قفس هم بلبل کز کرده بود. در جلوی هم خرده ریزه های نان و آب گذاشته شده بود. او از آمدن دوستش گنجشک، خبر نداشت. گنجشک هم خیلی مایوسانه نگاه کرد، منقارش را به شیشه چسباند و دوستش بلبل را صدا زد. بلبل، مثل آن بود که از صدا ترسیده است. سرش را بلند کرده و به چهره دوستش نگاهی انداخت. چشمانش برقی زد. می گویند: «آمدن دوست به آمدن بهار می ماند!» این دیدار ناگهانی، مثل این بود که از دلش خبر می دادند: چشمانش می خندید، اما در دلش چه می گذشت، این را فقط بلبل و گنجشک می دانستند...

آنها خیلی به همدیگر نگاه کردند و آنگاه بلبل مایوسانه نگاهی کرده و سرش را تکان داد و گفت:

– دوست عزیزم، تو هم مثل من تنها و ضعیفی و ضعفا را زمانه به زیر پاهایش انداخته و له می کند.

بلبل، تمام این حرفها را با دلسوزی تمام به دوستش گفت.

گفته هایش را با نغمه سوزناک خود، همانند این که می خواست آنرا به تمام جهانیان اعلام نماید، شروع به نغمه سرایی کرد. صدای چهچه او از دیوارهای ایوان شیشه بند

گذشت و به تمام باغچه و از آنجا به اطراف و حتی به خیلی دور دستها، پخش شد. در این هنگام، از جایی صدای موسیقی به گوش رسید:

ای بلبل، کار تو خون است.

عشاق در آتش تو سوختند.

چرا همه جای تو رنگین است،

زیر سینه ات زرد است، بلبل!؟

بلبل به صدای دلسوز خواننده ای که دلش به حال او می سوخت، بسیار گوش داد و خنده تلخی کرد. سپس به طرف سمتی که صدا می آمد، رو کرد و گفت:

- آیا بلبلی که در قفس است، می تواند با شادی آواز سر دهد؟ به او بگوئید نغمه ای که با غم آمیخته است، برای چه کسی می تواند شادی به ارمغان بیاورد؟

از آن روز به بعد، روی بلبل هیچگاه خنده ندید و ناله های غمگینش، از دیوارها گذشت و به عالم پخش شد. گنجشک هم از همانجا از بلبل جدا شد به زیر درخت یاسمن پرید. خیلی وقت بود که گرسنه مانده بود. نوکی به دانه گندم زد و خواست که بخورد. اما تنها بود. دانه از گلویش رد نشد. بغض گلویش را می فشرد، چشمانش پر از اشک شد. دانه گندمی که با اشک های چشم خیس شده بود، بر زمین افتاد.

بهار جای خود را به تابستان و تابستان هم جایش را به پاییز داد. پاییز هم باغ و باغچه را تاراج کرده و اسب خود را چهارنعل می راند. نسیم خنک پاییزی، ولوله ای در جان پرندگان انداخت. آنها دیگر در باغچه نماندند و شروع به جستجوی جای گرمی برای خود کردند. در اینجا اما، فقط یک گنجشک مانده بود.

پاییز، با دیدن نزدیک شدن زمستان یعنی دختر حکمدار طبیعت، مجبور به ترک میدان هنر شد. ماهها گذشت، زمستان هم دورانش سپری شد و دوباره بهار به باغچه آمد. روزی از روزها، گذارم به آن باغچه افتاد. چیزی که مرا در اینجا بسیار متعجب کرد، دیدن شاخه سبز گیاه گندمی بود که در زیر درخت یاسمن، به آرامی داشت دانه می داد.

دوم ژوئن، ۱۹۸۹، «نفت چاله»

آرزوهایش را می پخت

(تقدیم به تمام کودکانی که می خواهند زود بزرگ شوند)

- این غذا را هر کس بخورد، زود بزرگ می شود.

این را گفت و در حالی که غذایی را که در قابلمه کائوچویی بر روی اجاق گاز گذاشته بود، بهم می زد، صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

- به به، چه خوشمزه شده!

نتوانستم خودم را نگه بدارم و پرسیدم:

- داری چه می پزی؟

گفت:

- نگاه کن.

و در حالی که از حیرت نمی توانست دهانش را ببندد، شروع به مارچ-مارچ کردن دهانش نمود و غذایش را تعریف کرد:

- خوشمزه و لذیذ، هر کس بخورد، زود بزرگ می شود، خیلی بزرگ خواهد شد.

من هم آخر جمله اش را تکرار کرده و از خودش سؤال پرسیدم:

- خیلی بزرگ خواهد شد؟

- می دانی چقدر؟

- نه، نمی دانم!

تبسمی کرده و شانه هایم را بالا انداختم.

- آنقدر بزرگ خواهد شد که ...

اندکی فکر کرد و سپس به توضیح افکارش پرداخت و گفت:

- او را در مهد کودک در گروه های بزرگسال قرار خواهند داد. زود هم به مدرسه خواهد رفت.

حرفش را تمام کرد، اما دستش همراه با قاشقی که در دست داشت، بسیار بالاتر از قد خودش، هنوز در مقابل سرش قرار داشت. هم اینکه بر روی نوک انگشتان پایش ایستاده بود. انگشت بزرگ پایش هنوز با فرش تماسی داشت و پاشنه هایش تماماً از زمین جدا

شده بود. اینگونه تصور می کردی که اگر کمی دیگر هم متحیر می شد، می توانست پرواز هم بکند.

این حرفهای آخری که زد، حرفهای ما، یعنی حرفهای خاله اش و مادرش بود. وقتی که او غذا نمی خورد، او را گول زده و می گفتیم: «بخور، آنوقت زود بزرگ می شوی. در مهد کودک تو را به گروه های بزرگسال راه خواهند داد، علاوه بر این، اگر بخوری، می توانی زود هم به مدرسه بروی.» او هم به نوبه خود، هوس می کرد و می خورد. اکنون او، بر روی اجاق گاز، مثلاً داشت غذا می پخت. آرزوهایش را می پخت، اما نه با روش مخصوص بزرگترها، یعنی نه در قابلمه فلزی، بلکه در قابلمه کوچک پلاستیکی و اسباب بازی مخصوص بچه ها.

دستگیره ای پیدا کرده و قابلمه را از جایش برداشت و اشیایی که مثل آدامس دراز می شد، بر روی آتش، با ذوب شدنش، درازتر هم می شد. این بی خیالی، به درازا کشیده شدن کودکی را نشان می داد. زیرا هنوز هم عقلش نمی رسید که این جنس قابلمه (کائوچو) بر روی حرارت ذوب می شود. دانه های انار سرخ مرجانی، بر روی آتش پخش شد. بدون توجه به رنگ آنها، برای جمع کردن و خوردن آنها عجله داشت. باور داشت که بزرگ خواهد شد، اما از ما، یعنی متفاوت از ما بزرگترها، نه بعد از گذر زمان، بلکه بعد از خوردن آتش اناری که در قابلمه کائوچویی اش پخته بود. دانه های اناری را که توانسته بود از روی اجاق بردارد، یکی یکی در دهانش می گذاشت.

روز ۹، روز صبر، ماه خزان، سال ۲۴

۰۹/۱۰/۰۲

شکستگی

- دوست ندارم که عروسکهایم شکسته باشند!...

- آخر این ممکن نیست. همانطور که آدمها مریض می شوند، عروسکها هم مریض می شوند. آدمها دارو می خورند و خوب می شوند، اما عروسکها نمی توانند این کار را بکنند. مریض شدن آدم هم، شکستگی اوست.

این دلداری من و هم باور اینکه عروسک شده دیگر درست نمی شود، باعث شد که اشک چشمانش را منجمد کرد.

- آن وقت، هر موقع از کنار مغازه عروسک فروشی رد شدی، از درش نگاه کن ببین خرگوش خاکستری به آنجا آمده است؟...

این، همان خرگوش خاکستری بود که در موردش گفته بود: «این را برای من بخر.» چون امکانش را نداشتم، برایش نخریده بودم و این را به وضوح برایش شرح داده بودم. امروز نگفتم که «بخر.» اما این حرفش که «ببین آنجاست.» به معنای آن بود که «آنها بخر.»

جوابی که موقع برگشتن باید به او می دادم، از هم اکنون حاضر بود: «خرگوش هنوز هم نیامده است.» می دانم، او هم اینطور خواهد گفت: «حتماً صاحب مغازه به او هویج نداده، او هم فرار کرده.» از آنجا که دفعه قبل، بی پولی ام را قبول نکرده بود، این جمله را هم علاوه کرده بودم. او هم به نوبه خود ناراحت شده و گفته بود: «چه خرگوش بدی!»
کودکی که امروز بدون خرگوش مانده است، فردا بزرگ خواهد شد. کاش دروغهای من بزرگ نشوند.

کودکی که می خواهد عروسک شکسته اش را خرگوش خاکستری عوض کند، به راحتی می تواند خاله دروغگو را با کسانی که دروغ نمی گویند، عوض کند. زیرا آدم ها هم می شکنند، وقتی که دروغ می گویند و این بیماری را هیچ دارویی نمی تواند درمان کند.

روز ۱۷، روز باور، ماه کوچری، سال ۲۳

باکو، ۱۷/۰۲/۰۲

دنیایمان قصه است

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

وقتی که پا به برگهای زرد شده ای که در زیر پا بر روی هم انباشته شده بودند، می خورد، صدای خفیف خش خش و با برخورد نسیم ضعیف به برگهایی که در درخت مانده بودند، صدای پچ پچی به گوش می رسید.

صدای بچه شلوغی که هر شب قبل از خواب می آمد و به زیر لحاف می خزید و می گفت «برایم قصه بگو» و اضافه می کرد که «یواش بگو که مادرم نشنود.»، به گوشم رسید. قصه را با صدای آرامی می گفتم، مثل صدای به هم خوردن برگ درختان، و گرنه مادرش از دستش می گرفت و برای خواب می بردش.

کمی بعد آسمان غریب. به ذهنم حال بره هایی خطور کرد که به هنگام باز شدن در، به جای مادر نوازشگرشان- قبل از اینکه آنها را بخورد- جانور درنده ای را دیده بودند که یواشکی وارد خانه شان شده بود.

سپس رعد و برق آمد. در یک لحظه آسمان روشن شد. به ذهنم بزی خطور کرد که شاخه‌هایش را تیز کرده و از شکم گرگ ظالم، بره های معصومش را به دنیای پرنور آورد. هر روز، قصه هایمان را زندگی می کنیم.

هر روزمان قصه است. صبحمان با قصه شروع می شود. به عادی هایشان چشم می پوشیم، آنهایی را که به یاد مانده، آنهایی را که تبدیل به خاطره شده اند، به کودکانمان می گوئیم. باور داریم که آنها به قصه ها جامه واقعیت خواهند پوشاند.

روز ۱۹، ماه پدر، سال ۲۴

باکو، ۱۹/۰۹/۰۲

عشق پخته

(میناتور)

شب می گذرد، خواب، چشمانم را می بندد. بیسکوییتی که روی اجاق الکتریکی دارد می پزد، هوای سرخ شدن ندارد.

آنها را از کنده های خمیر جدا کرده و می خواستم که به اندازه نان کوچکی بپزم. اگر بچه کوچولوی شیطان آنرا ببیند، خیلی متحیر شده و یقیناً، مثل دفعه قبل خواهد گفت: «این را چه کسی به تو گفته بود؟»

...من در اجاق الکتریکی، عشق خودم را می پختم. برای خلق صبحی خوش، تبسمی آنی و لب های خندان.

اگر این بیسکویت نپزد، فردا صبح، یک لب بی تبسم خواهد ماند.
چشمان یک خاله هم، به عشق دیدن یک تبسم، به دنبال فانتری های جدیدی خواهد
جست.

اگر پیدا نکند، یک روز عادی را زندگی خواهد کرد.
و اگر پیدا کند، خوابش با شبها قهر خواهند کرد...

روز ۲۴، ماه برف، سال ۲۳

باکو، ۲۴/۰۱/۰۲

افکار کودکانه

- خاله جان، ارمنی ها هم دست و رویشان را می شویند.
سؤالی که کودک به ناگهان از من پرسیده بود، مرا به تفکر واداشت. چون که در مورد
ارمنی و شستن دست و رویش هیچ صحبتی نمی کردیم. چون که او تلویزیون تماشا می
کرد و من هم یک داستان از کتاب داستان دوست داشتنی او «داستانهای برادران قریم» را
مطالعه می کردم. داستان «گرگ و هفت بزغاله» را مرور می کردم. هر شب قبل از
خوابیدنش برایش داستان می خواندم. شب گذشته که این داستان را برایش می خواندم،
او خیلی خندیده بود. خنده هایش پر گرفته و از دیوارهای اتاقهای بغلی هم راه باز کرده و
گذشته و در تمام اطراف خانه جا خوش کرده بود. این حالت او مرا نیز خوشحال کرده
بود. به همین سبب هم، با خودم می اندیشیدم که امشب هم این داستان را دوباره برایش
بخوانم. اما سؤال او، مرا از افکارم جدا کرد.

- آره، ارمنی ها هم دست و رویشان را می شویند.

- پس چرا آنها کثیف هستند؟

کم بودن سن و سالش به وی اجازه نمی داد که در مورد این سؤالات ناراحت کننده فکر
کرده و پاسخشان را بیابد. زیرا بچه شلوغ من خیلی کوچک بود، هنوز پنج سالش هم
نشده بود. با در نظر گرفتن این موضوع، شروع به توضیح دادن نمودم:

- دل آدم ها که کثیف می شود، آن کثافت از طریق خون به تمام بدن پخش می شود و در این صورت، هر چقدر هم که دست و رویش را بشوید، تمیز نمی شود چون که آب، هر کثافتی را تمیز نمی کند.

اگرچه فهمیده بودم که محبت انسانها به یکدیگر، نیاز اصلی انسانیت است؛ اما تفهیم این موضوع به غنچه نورسته ای که اکنون در مقابلم بود، برایم کاری بس دشوار بود. هم اینکه سختی کار در این بود که نمی توانست افکار نظری را یاد بگیرد و متفاوت با دوران کودکی ما، نمی توانست یاد گرفته هایش را حفظ کند. به مرور زمان، به همراه خواسته های زندگی، رد خود را بر حافظه نسلها برجای گذاشته و در روش زندگی آنها نیز تأثیر می گذارد. می اندیشم که او همیشه، متفاوت با دوران کودکی نسل ما، تحلیل حوادث واقعی را که به چشم می بیند، طلب می کند.

اکنون، در مورد اینکه ریشه این سؤال «چرا ارمنی کثیف است؟» از کجا نشأت می گیرد، فکر می کردم. خواه-ناخواه به دنبال رد آخرین حادثه ای که رخ داده بود، رفتم. وقتی خبر شهادت ائلنور، پسر «ادریس معلم» همسایه به ما رسید، تمام محله به هم ریخت. گریه و زاری، ناله و فریاد و چه چیزها که گوشش نشنید. پسر بینوا بر روی مین هایی که ارمنی ها در حین فرار از «آغدام» در خاک پنهان کرده بودند، رفته و سرش تکه پاره شده بود. دخترک بیچاره هم ساکت، آرام و مات و مبهوت نگاه کرده و حرفهای کسانی را که در مورد خیانت و ریاکاری صحبت می کردند، در ذهن و حافظه خود نگه می داشت. به دلیل اینکه نتوانسته بود هر آنچه را که در ذهنش جمع کرده بود، حل و فصل کند، این سؤال در ذهن او بوجود آمده بود. همین چرایی کثیف بودن ارمنی ها، در یک نقطه گره خورده و برایش تبدیل به سؤالی شده بود که توضیح بیشتری را طلب می کرد. برای اینکه او مفهوم پستی و کثافت را درک کند، امشب شروع به خواندن داستان «علی بابا و چهل دزد» را برایش کردم.

تلاشهایم بی نتیجه نماند. همین که کتاب داستان را بستم، او بین قهرمانهای داستان مقایسه ای انجام داد و گفت:

- قاسم آدم پستی است، علی بابا آدم خوبی است.

وقتی او بزرگ شد، جزو کدام یک از آنها خواهد شد؟ با تربیتی که به فرزندانش خود می‌دهیم، برای انتخاب راهی روشن، باید کمک کنیم که او خود را بهتر بشناسد.

روز ۱، روز باور، ماه سرت، سال ۲۴

۰۱/۱۲/۰۲

کشف

(حکایت، مینیاتور فلسفی-بدیعی)

صحبت‌مان خیلی وقت پیش تمام شده بود. هر یک از تخت خودمان دراز کشیده و خوابیده بودیم. نور ضعیفی که از پنجره می‌تابید، اتاق را از تاریکی مطلق نجات می‌داد. سکوتی را که همچون سکوت قبر حکمفرما بود، او شکست و گفت:

- این دیگر چیست؟

- چه را می‌گویی؟

خواستم که سؤالی را که متوجه نشده بودم، توضیح بدهد.

- آنرا می‌گویم...

از اینکه دوباره متوجه نشدم، خواستم که دوباره تکرار کند. هم اینکه با صدای ضعیفی پچ پچ می‌کرد. می‌ترسید که مادرش صدایمان را بشنود. زیرا مادرش خیلی وقت به او دستور «بخواب» را داده بود. او هم بدون توجه به این دستور، نخوابیده بود و سؤال‌هایی که از من می‌پرسید، تمامی نداشت:

- نمی‌شنوی؟ ببین، آن را می‌گویم...

این بار انگشتش را به طرف پنجره گرفت و هم با صدای کمی بلندتر، نه با صدای ضعیف بلکه با صدای بلند حرف زد. کودکی که هاج و واج ماندن و چیزی نفهمیدن مرا دیده بود:

- صدای طبیعت است؟

گفت و از من پرسید.

- باران را می گویی؟

- آره، آره...

و با این کلمات، هم از اینکه متوجه شده بودم خوشحال بود و هم منظورش را تأیید کرد.
از طرف دیگر هم، چون برای خود مشغولیت جدیدی یافته بود، تبسمی کرد.
کودک، صدای باران را که به پنجره می کوفت، صدای طبیعت دانسته بود، از دنیای
کودکی خود گامی فراتر گذاشته و کشف کرده بود.
کشف، گذشتن از مرزهای دنیای موجود انسان است.
کشف کودک هم در واقع، عزم ساختن دنیای جدید و حوادث را از صافی عقل و
احساس گذرانده و امکانات آفرینندگی تفکر را آشکار ساختن است.

روز ۲، روز آرزو، ماه سرت، سال ۲۴

۰۲/۱۲/۰۲

پرواز قصه و خیال

در قصه ها، عشق و شوق به جعلیات و آنهایی که در تخیل انسان هم نمی گنجند، آشکار
می شود.

هر آنچه که جعل شده است، دروغ است.

قصه از دروغ عاری است.

در انسان، حس نزدیکی و همנוعی با قصه وجود دارد: چون که به حال و هوس انسان جان
می بخشد.

به همین خاطر هم، آن توان جدا نشدن از قصه را نداشتن و پیوستن به جعل نیست، پرواز
کردن با تصورات و خیالاتمان است.

روز ۲۶، روز قسمت، ماه کوچری، سال ۲۰

باکو

خاله اش را پیدا کرد

(داستان)

وقتی که از خواب بیدار شد، دیگر آفتاب برآمده بود. شعاع زرد خورشید ماه می چنان از پنجره به درون راه یافته بود که از آنجا هم شعاع ظریف، درست به چشمش افتاده بود. او طبق عادتش، اینقدر هم زود از خواب بیدار نمی شد. اینطور که معلوم بود، این شعاع خورشید، چشمش را تحریک کرده و بیدار کرده بود. اول لحاف را از رویش انداخت، سپس با اندیشه و به آرامی به چپ و راست چرخید. به چیزهایی که می دید، باور نمی کرد، از حیرت در جایش خشکش زد.

- من تنها ماندم... الان گریه می کنم...

اخم کرد. خودش را جوری نشان داد که خاله اش به تصور این که واقعا دارد گریه می کند، صدایش را شنیده و کنارش بیاید. باز هم وقتی که دید کسی کنارش نمی آید، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- با تو قهر خواهم کرد، حالا می بینی، قهر خواهم کرد...

کودک که دید کسی به صدایش ندایی نمی دهد و کسی به سراغش نمی آید، شروع به جستجوی خانه کرد. به گنجه لباس نگاه کرد، در گنجه کتاب را باز کرد، رومیزی را بلند کرد، کمد زیر دستشویی را بازرسی کرد، کسی نبود. با خود گفت: «بلکه، باید بالا بروم و درب ساعت را باز کنم، خیلی بالاست. عیبی ندارد، زیر پایم چهارپایه خواهم گذاشت!» اما خیلی زود از فکرش منصرف شد. «نه، آخر خاله ام آنجا جا نمی شود. زیرا او خیلی بزرگ است.» دوباره جستجو کرد، اما پیدا نکرد. واقعا اکنون گریه اش گرفت. اما این بار نه برای ناز کردن به کسی، بلکه از آنجا که فهمید تنهاست، به حال خودش گریست. با چشمانی گریان آمد و بر درخت سیب حیاط تکیه داد. از فرط گریه به سسکه افتاد. درخت سیب را هم نه صدای گریه، بلکه آبی که به تنه و ریشه اش رسیده بود، از خواب بیدار کرد.

- این دیگر چیست؟... من چطور به یاد اینها افتاده ام؟ صبح زود، قوتی که حتی کسی از خواب بیدار نشده، زود آمده و دارند مرا آبیاری می کنند.

درخت سیب، رسیدن ممتد آب به ریشه اش را دیده و به شکایتش ادامه داد و گفت:

- آخر اینجا که رودخانه به این عمیقی وجود نداشت...

درخت سیبی که مکرراً آب می خورد، چیزی متوجه نشده و با اعتراض گفت:

- آئی، از سرما یخ زدم. چقدر مهربان شده اید؟ همه آب را به من می خورانید!

وقتی دید کسی جوابش را نمی دهد، ساکت شد و سرش را تکانی داد. دختری را که به تنه اش تکیه داده بود، دید و او را صدا زد.

- چه باغبان کوچکی است! آهای، باغبان!

دختری که صدایی به گوشش خورده بود، سرش را به طرف بالا گرفت. مات و مبهوت به درخت سیبی که صدایش زده بود، نگاه کرد و گفت:

- من باغبان نیستم.

- پس تو کی هستی؟

- من «آتانور» هستم.

- خیلی خوب، باغبان نمی شوی، آتانور. باغبان شو. مگر تو به خاطر اینکه باغبان نشدی، گریه می کنی؟

- نه، باغبان دیگر چیست...

- چه دختر عجیبی هستی؟ نمی خواهی در مورد هیچ چیزی حرف بزنی، فقط داری گریه می کنی. آخر تو چرا داری گریه می کنی؟

- خاله ام رفته و تنها مانده ام.

- او هو، او هو... آدمها خیلی عجیب اند. تا یک چیزی را گم می کنند، گریه را آغاز می کنند. من در یک سال هزاران سیب گم می کنم، اما هیچ وقت گریه نمی کنم.

- مگر تو هم خاله داری؟

- نه.

- اما من دارم. من نمی توانم بدون خاله بمانم.

دخترک که داشت با پشت دستانش، چشمانش را می مالید، شروع به پرس و جو از درخت سیب کرد.

- خیلی خوب، گریه نکن. بگذار فکر کنم، ببینم چطور می توانم کمکت کنم.

درخت سیب، این را گفت و ساکت شد.

دخترک که همیشه نازش را می خریدند، برای استفاده از محبتی که درخت سیب نشانش داده بود، موقعیتی یافت. رو به درخت کرد و گفت:

- پیدا کردی؟

- نه هنوز...

-زود باش، برای پیدا کردن خاله ام فکری بکن. پیدا نمی کنی، ها، پیدا نمی کنی؟ آنوقت گریه می کنم.

این بار پاهایش را بلند کرده و آنها را محکم به زمین کوفت.

- یواش، پاهایم را چرا اذیت می کنی؟ پیدایش کرده ام...

سارها در شاخه های درخت لانه کرده بودند. درخت شروع به صدا زدن آنها کرد و گفت:

- ای سارهای سیاه دامن، ای سارهای سیاه دامن خال سفید...

این را گفت و ابتدا آنها را توصیف کرد و سپس گفت:

- بیاید به این دختر کمک کنیم.

- چه کمکی بکنیم؟

پرنده گانی که تنبل تنبل از خواب بیدار شده بودند، در حالی که خمیازه می کشیدند، منقارهایشان را به هم زدند.

- این دختر خاله اش را گم کرده. شما پرواز کنید بروید ببینید خاله این دختر کجاست.

پیدایش کرده و بیاورید. به جایش، تابستان به شما خیلی سیب خواهم داد.

سارها از لانه خود سرشان را بیرون آوردند. دختر هم سرش را به طرف بالا، به سمت لانه پرنده ها چرخاند. اینطور حدس می زد که طالع اش، یعنی دیدن دوباره خاله اش و رسیدن به او، تماماً در دست این پرندگان بود. آنها هم در حالی که به دختر نگاه می کردند، گفتند:

- درخت سیب! ما به خطر جبران کار نمی کنیم. خاله اش را پیدا می کنیم. در مقابلش هم چیزی نمی خواهیم...

- خیلی خوب، پس زود باشید!

دختر گفت:

- اگر زود پیدایش نکنید، گریه خواهم کرد ها... بیزارتان خواهم کرد.

این بار هم از محبت پرنده ها استفاده کرده و خواست که نازش را که از صبح جمع شده بود، به آنها بفروشد. زیرا هر صبح که از خواب بیدار می شد، با خاله اش اینطور رفتار می کرد. پرنده هایی که دختری را که برای اولین بار می دیدند و می دیدند که خودخواهی اش حد و اندازه ای ندارد، اعتراض کرده و گفتند:

- خوب، چون زیاد گریه کردی، خاله ات هم از دستت فرار کرده. خاله ات را تو فراری داده ای.

- خوب، خوب، دختر را نکوهش نکنید. من از شما خواهش می کنم، بروید و خاله اش را پیدا کنید!

پرنده ها تکانی به خود دادند، بال زده و از لانه شان پرواز کردند.

آنها در آسمان وسیع باغ، یکبار دور زدند. در جایی نه چندان دور از چپری که گلهای زیبا به اطراف باغ کشیده بودند، زنی در میان گلهای وحشی می گشت. او فقط گلهای سفید و بابونه را می چید. سار مادر، خود را جمع و جور کرد، در یکی از شاخه های پایینی درخت بیدی که در نزدیکی او بود، نشست.

- جو، جو کرد و خودی نشان داد.

- تو خاله «آتانور» هستی؟! -

- آره.

- او، آنجا، زیر درخت سیب دارد گریه می کند. می گوید تا خاله ام را پیدا نکنم، باز هم گریه خواهم کرد.

- گریه می کند؟

- آنقدر گریه کرده است که همه را از خواب بیدار کرده.

- ساری که حرفش را تمام کرده بود، دیگر منتظر نشده و برای مزده دادن به درخت سیب، پر کشید.

چیزی نگذشت، خاله ای که با گلهای بابونه مدالی درست کرده بود، به کنار درخت سیب رسید. دختری که موهای فرفری اش از گلهای مدال روی سرش قابل تشخیص نبود،

دستهایش را به دور گردن خاله اش حلقه زد، انگشت وسطش را به طرف خاله اش دراز کرد و گفت:

- تو درخت سیب را می بینی؟!
خاله اش به آرامی سرش را تکان داد.

روز ۱۲، روز مرحمت، ماه سرت، سال ۲۴

باکو، ۱۲/۱۲/۰۲

مجسمه ها چرا حرف نمی زنند؟

(حکایت بدیعی - فلسفی)

بدون توجه به زیادی ماشینها، به طریقی از جاده عبور کردیم. از دستش گرفته بودم و با احتیاط گام بر می داشتیم. کار سخت من، یافتن جوابی برای این سؤال بود:

- مجسمه ها چرا حرف نمی زنند؟

سؤالش را وقتی پرسید که مجسمه مادر را که نوزاد مرده اش را بر روی دستانش گرفته بود و آن مجسمه را در «بیله جریک» به عنوان یادآور حادثه ۲۰ ژانویه گذاشته بودند.

پاسخ من هم کوتاه بود:

- چون مجسمه ها آدم نیستند.

- پس چرا شبیه آدم هستند؟

- آنها را شبیه آدم کرده اند. برای اینکه آدمها در احوالات گوناگونی زندگی می کنند و احوالات و حادثه های مختلفی در زندگی آنها روی می دهد. اما هیچ کدامشان در یادها نمی مانند، در زندگی آن حادثه ای ریشه دوانده و ماندگار می شود که عادی نیست.

چون دیدم که به حرفهایم با دقت گوش فرا می دهد، اضافه کردم:

- بلی، آن حادثه ای ماندگار است که چیزی برای ثبت در زندگی و تاریخ تو داشته باشد.

بین، همین مجسمه که می بینی...

با انگشتم به طرف جلو و به سمت مجسمه اشاره کردم و او تمام توجهش را به آن جلب کرد و من ادامه دادم:

-... قصه تلخ یک شب زمستانی است. شبی که در آن فرزند را از مادر و مادر را از فرزند به زور جدا کردند. در همین شب، دشمنانمان در کوچه های شهرمان، با تانک از روی همشهریانمان گذشتند و خونشان را ریختند.

- پس چرا آنها حرف نمی زنند؟

سؤالش را تکرار کرد و مات و مبهوت به چهره ام خیره شد. احساس کردم که از ادعای جواب گرفتن از من، کوتاه نخواهد آمد. ساکت شدم. فکر کردم که باید افکارم را بیشتر توضیح دهم تا همه چیز را به روشنی درک نماید.

او هم گفت:

- پس چرا مادر فریاد نمی کشد که نگذارید، طفلکم مُرد؟

و صدایش را بالا برد و همانند مادری که فرزندش را از دست می دهد، داد و بیداد را آغاز کرد.

بچه شلوغم که برای هر چیز یک چیز موازی آن می یافت، حادثه ای را به حادثه ای تشبیه می کرد، احوالاتی را که می دید، با تفکرات کودکانه اش تفسیر می کرد، او که حرف زدن را بسیار دوست می داشت، گفت:

- خاطرت هست؟ در یک زمستان که دستم بریده بود. من گریه می کردم و مادرم فریاد می کشید: «نگذارید، خون می ریزد، بچه ام مُرد!»... تو یُد آوردی و مادرم با دستمال سفیدی زخمم را بست. بازهم گریه کردم و پدرم رفت و برایم کُلی وسایل خرید. نمی دانم چه فکری کرد که گره اخمهایش را باز کرد و با چهره ای بشاش گفت:
- حالا فردا...

مکث کوتاهی کرد و دوباره به حرفش ادامه داد و گفت:

- فردایش به کودکستان هم نرفتم...!

- آره، یادم می آید، آن روز خون زیادی از دست تو جاری شد.

به خاطر داشتن این ماجرا توسط وی، فقط به دلیل رفتن خون از دستش نبود. تاریخی بودن این حادثه، به این دلیل بود که، به گفته خودش، به کودکستان هم نرفته بود. مثل

محکومین به حبس با اعمال شاقه، این کودک هم پنج روز هفته مجبور بود که به کودکستان برود. چون در خانه آدم بزرگی نبود که با وی در خانه بماند. من به حرف

خودم ادامه دادم و گفتم:

- این حوادث بیشتر بر سر بچه ها می آید. هر کودکی که بدون اجازه مادرش به چاقو دست بزند، یا نمی دانم با وسایل شیشه ای بخواهد که اسباب بازیهایش را تزئین کند، آن شیشه بالاخره خواهد شکست. وقتی هم که بخواهد تکه های شکسته شیشه را از روی زمین جمع کند، آن تکه ها دستش را خواهند برید. این نوع حوادث را می توان با کلمات گفت و درباره اش حرف زد. اما در زمانی که صلح است، از روی افراد بی سلاحی که با آرامش زندگی می گذرانند، تانک می گذرد و خونشان را می ریزد، در این موقع حرفی برای گفتن وجود ندارد. چون که هر حادثه ای را با کلمات نمی توان ادا کرد. حادثه ای که در قالب کلمات در نیاید، سنگ می شود. بین، اینگونه حوادث را بر روی سنگ کنده کاری کرده و کنار خیابان می گذارند تا همگان ببینند.

طفلك بچه ام گفت:

- به خانه که رسیدم، شكش را نقاشی خواهم كرد.

سپس نمی دانم چه اندیشه ای كرد و ادامه داد:

- نه نمی توانم بكشم.

و ناامیدانه نگاهش را به چهره ام دوخت.

- چرا نمی توانی بكشی؟

- آخر مداد سفید ندارم!

- بیا برویم، الان پیدا می کنم و برایت می خرم.

- مگر در کاغذ سفید، مداد سفید دیده می شود؟

- نه، دیده نمی شود.

- پس من این را چگونه نقاشی خواهم كرد؟

- تو برای نقاشی كردن این مجسمه عجله نکن. در زندگی صحنه هایی است که برای به تصویر کشیدن آنها داشتن کاغذ سفید و مداد کافی نیست. به همین خاطر هم باید استعداد ترکیب رنگهای مختلف و بدست آوردن رنگی جدید را داشته باشی. رنگهایی که طبیعت به تو داده است، رنگهایی است که با چشمانت می بینی. هر آنچه را که دلخواهتان است،

نمی توانیم با آنها نقاشی کرده و به تصویر بکشیم. زیرا، در زندگی هیچ چیز به طور حاضر و آماده به انسان داده نمی شود.

روز ۱۳، روز قسمت، ماه سرت، سال ۲۴

باکو، ۱۳/۱۲/۰۲

تنهایی

(روایت)

بچه شلوغ کوچولو که در تخت خوابش دراز کشید، خم شده و لحاف را به رویش کشیدم، پاهایش را که بیرون مانده بود، به زیر لحاف گذاشتم. از پایین بودن سرم استفاده کرده و دستانش را باز کرد و به گردنم حلقه کرد و گفت:

- شبت بخیر! خواب های خوش ببینی! زنده باد پدر!

من هم به نوبه خود گفته هایش را تکرار کردم. وقتی که حرفم را تمام کرده و می خواستم از اتاق بیرون بروم، داد زد:

- بایست!

این دستوری که با انس داده بود، مرا در جایم میخکوب کرد. ایستادم، وقتی به عقب برگشتم، دیدم که تبسمی به لب دارد و سؤال کرد:

- تو مرا گول زدی؟!!

در جایم خشکم زد.

- آدم به بزرگتر از خودش این حرف را می زند؟

- تو دروغگویی؟

گفتم:

- نه.

- پس آنوقت چرا مرا گول می زنی؟

نگاهی به صورتش کردم. این انگ‌هایی که پشت سر هم به من می زد، سبب ناراحتی ام شد. به کسی می مانست که حرفی برای گفتن دارد. وقتی متوجه شد که من چیزی نفهمیده ام، گفت:

- مگر الان نگرانی مزاحم من نشو تا کتاب بخوانم. بعد هر کاری خواستی برایت انجام می دهم.

بعد از ظهر بود که دور و بر مادرش می پلکید. مادرش گفت که:

- مزاحم نشو.

او هم اعتراض کرده بود که:

- پس با کی بازی کنم؟

- با خاله ات.

- مگر خاله ام بچه است؟ می گویم بیا بازی کنیم، می گوید مگر بچه ام؟ حالا من تنهایی چطوری بازی کنم؟...

او وقتی می گفت «حالا من تنهایی چطوری بازی کنم؟» دلم به درد می آمد. کار و بارم را کناری گذاشته و با او بازی می کردم. این بار که به نزد آمد، گفتم:

- دارم کتاب می خوانم.

او هم اخم کرد و گفت:

- تو چقدر معلم داری؟ آنها کتاب های زیادی به تو می دهند، تو هم تمام روز می خوانی و نویسی و با من بازی نمی کنی...

- کارم را تمام کرده و با تو بازی خواهم کرد.

- آنوقت برایم قصه خواهی گفت.

- باشه، موقعی که می خوابی.

وقتی هم که برای خواب رفته بود، مادرش گفته بود: «برو بخواب، دیر است، صدایت در نیاید.» بعد از این حرف مادر، پیش مادرش نتوانسته بود که بگوید «برایم قصه بگو.» اما اکنون موقعیت آن حرف پیش آمده بود. بدجایی گیر کردیم. اگر چیزی به ذهنش رسیده است، خیلی سخت است که آنرا از ذهنش خارج کند. او را دروغ بودن حرف من و مرا

انگک دروغگو زدنش در موقعیت بدی قرار داد. در کنار تخت خوابش نشستم. با شور و شغف گفت:

- داستان گنجشک را بگو...

این یکی از داستان های نوشته من بود که اگر اغراق نکرده باشم، پنجاه بار برایش خوانده بودم. بدون توجه به این، باز هم از من خواست که این قصه را برایش بگویم. او از همان اولش به این اسم «قصه» گذاشت و چون از آن خوشش می آمد، من هم آنرا به صورت قصه در آوردم. به دوستی بلبل و گنجشک اختصاص داده شده بود. به طور خلاصه، اینطور است: بلبل، گذارش به یک باغچه ای می افتد و از همان روز ورود، با گنجشکی بنای دوستی می گذارد. مدتی نمی گذرد که بچه های شلوغ و شیطان، بلبل را گرفته در قفس زندانی می کنند. گنجشک هم از بیابان و مزارع، دانه گندم پیدا کرده و می آورد. گنجشک آن دانه گندم را نزدیک قفس بلبل، در زیر درخت یاسمن، می گذارد. نبود دوستش راه گلویش را می گیرد، چشمانش پر از اشک می شود. هر کاری می کند، غذا از گلویش پایین نمی رود.

قصه را که تمام کردم، دستش را بلند کرد و به روی چشمانش گذاشت. رنگ گونه هایش سرخ شده بود، بدون توجه به پنهان کردن چشمانش، اشک از گونه هایش جاری می شد.

پرسیدم:

- چه شده؟

- به آن بچه های شلوغ بگو که بلبل را آزاد کنند.

- چطور بگویم؟ آخر قصه اینطوری تمام می شود.

- نمی بینی؟ بچه های شیطان بلبل را اسیر کرده اند. از دانه از گلوی بلبل رد نمی گذرد.

این را گفت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

- گنجشک تنها نماند. بگو که بچه ها دوستش را آزاد کردند. دوباره باهم پرواز کردند، دوباره بر روی گلها نشستند و باهم بازی کردند.

این بار قصه را طبق خواسته او تمام کردم. سپس دستش را از روی چشمانش برداشته و به زیر لحاف گذاشتم. چشمانش سرخ شده بود. بعد از تصور پرواز بلبل در هوا، راحت شده بود. لحاف را به رویش کشیدم، چراغ را خاموش کرده و در را بستم.

۲۲/۰۱/۰۳

صافی و خلوص

(روایت فلسفی-بدیعی)

درب بیرونی منزل را بستم. وقتی پایمان را به اولین پله طبقه نهم گذاشتیم، گفت:

- خوب، الان بگو.

فقط کلمه «بگو» برایم کافی بود. می دانستم چه چیزی را می گوید. او را فقط من به مهدکودک نمی بردم. پدر و مادرش هم می برد. همچنین، او را به همراه دوست و آشنایانی که مهمان آمده و شب را در منزل ما می ماندند و اگر گذارشان از طرف مهدکودک بود، می فرستادیم. با من به مهدکودک رفتن را بیشتر از همه دوست داشت. این هم بدون دلیل نبود. خیلی وقتها هم دویده و به اتاقم می آمد و می گفت: «مرا تو به مهدکودک ببر.» نمی دانستم چرا اینطور می گوید. اگر این کار برایم غیرممکن بود، می گفتم: «من امروز شیفت دوم هم به سر کار خواهم رفت.» این هم بدین معنی بود که سر ظهر از خانه خارج می شوم و آن موقع هم وقت رفتن به مهدکودک نیست. و او در جواب می گفت:

- آن وقت موقع برگشتن از مهدکودک، تو مرا به خانه بیاور.

- این هم ممکن نیست!

- چرا؟

- چون وقتی کار من تمام می شود، مهدکودک هم بسته می شود. اگر منتظر من بمانی، بچه ها همه شان می روند و تو تنها می مانی.

کلمه «تنها» مخصوصاً به زبان خودش می گفتم. چون که آن موقع خیلی زود راضی می شد. او این کلمه را وقتی که چراغ ها خاموش می شد، یا نمی خواست در اتاق تنها بماند و

یا موقع دادن دستور «جمع کن» به هنگامی که اسباب بازی هایش را بر روی زمین پرت و پلا کرده بود، بکار می برد و هم به شکلی فلاکت بار، درست مانند کسی که در برابر سؤال سختی گیر کرده و یا به مسئله لاینحلی برخورد کرده است، ادا می کرد. بعد از این حرف، رضایت می داد و می گفت:

- خیلی خوب، آنوقت فردا تو می بری.

این بار هم کلمه رضایت همیشگی اش را ادا کرد و بعد از مکث کمی افزود:

- تو هم به خانه می آوری...

در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- الان کدامش را بگویم؟

- قصه بابا عدیل. اما دروغ بگو. بگو که روباه از ماشین فرار کرده بود، اما ماهی ها را با خود نبرده بود. آره، بگو که بابا عدیل ماهی ها را برای نوه اش برد.

این، یک داستان روسی بود که دوران بچگی خوانده بودم. شنونده طلبکارم شب و روز طلب قصه می کرد و هر بار هم می گفت: «یکی دیگرش را، جدیدش را بگو.» و یا «کوتاه نباشد، طولانی اش را بگو»، و هم می خواست داستانهایی را که شب و روز در اعماق ذهنم گیر کرده و مانده بود و یا داستانهای کوچک و بزرگی که به خواب فرو رفته بودند، به خاطر بیاورم و اکنون به خاطر او این داستانها را بیدار کرده بودم. هم اینکه با طرف دیگر خواسته های او دست دوستی داده و به آن قصه ها زندگی جدیدی می دادم. طوری که حتی بچه شلوغم از آنها خوشش می آمد تا خودش هم در تمام قصه ها شرکت کند. و هم همراه با تمام کسانی که می شناخت، از فامیل و اقوام و دوستان. بابا عدیل این قصه هم، پدربزرگ مادری اش بود که با آن پیرمرد روس عوضش کرده بودم.

فرق سالها رفت و آمد در راه مهدکودک با رفت و آمد امروزمان در این بود که نه مثل همیشه گفتنم، بلکه دروغ گفتن قصه را طلب می کرد. بچه شلوغم که دروغ را دوست نداشت، دروغ نمی گفت، هم به بزرگترها و هم به کوچکترها می گفت: «آیا این حرف حقیقی توست؟» و در چشم آدم زل می زد، پس چرا اکنون می گفت: «دروغ بگو» و از حقیقت می گریخت؟

اولاً، باور کرده بود که قصه واقعی است.

دوماً، باور نمی کرد که بزرگترها هم روزی دروغ بگویند. او حقیقتاً، معنای این حرف را، ماهیت بزرگی بزرگترها را، ذاتاً درک کرده و در ارتباط با آنها در خودش جدیت بوجود می آورد. اگرچه سنش هنوز به پنج هم نمی رسید، این را می دانست. سوماً، نهایتاً آن ماهی ها را دوست داشت. نمی توانست تحمل کند که روباه مکاری که خود را به مرگ زده بود، ماهی هایی را که پدربزرگش برایش آورده بود، دزدیده و بخورد. حس باوراننده قصه با صافی و خلوص دنیای کودک منطبق می شد. بچه کوچکم که خود را در قصه ها می یافت، با احساسات برتری بزرگ می شد. کودکی که روزش را با قصه آغاز می کرد، می خواست که شبش هم با قصه به پایان برسد.

در شبهایی که کار کرده و از قصه گفتن طفره می رفتم، دستانش را به گردنم حلقه زد و گفت:

- آنوقت به ماه بگو بیاید جلوی پنجره ام بایستد. من از تاریکی می ترسم. نمی خواهم تنها بخوابم.

او نوری را می دید که ما در قصه هایمان نمی توانستیم ببینیم. با چشمی که نشانه صافی و خلوص دوران کودکی بود...

روز نهم، روز صبر، ماه خزان، سال ۲۴

باکو، ۰۹/۱۰/۰۲

فلاکت

(مینیاتور فلسفی-بدیعی)

کلمات «وحشت» و «فاجعه» را در زندگی اش تجربه کرده بود. بطور غیرمنتظره و ناخواه. به خاطر منتظر نبودنش هم وحشتناک بودن حادثه را درک کرده بود.

در اتاق خودم نشسته و مطلب می نوشتم. او را جلوی در دیدم که ابروانش درهم و چشمانش از حدقه بیرون زده بود.

- خاله ائلوجا، در تلویزیون خاله آینور، یک زن بچه کوچکش را کشته. بعدش هم خاک کرده...

گفتم:

- بچه چقدری؟

و دست از نوشتن کشیدم. و همانند آدم هایی که در گردباد صحرا مسیر خود را گم کرده باشند، برای ایجاد آرامش در دنیای کودکی که از حالش از تأثیر حادثه به هم خورده بود، اندکی رنگ دادن بزرگترها به حادثه را لازم دیده و شروع به صحبت کردم.

- کودکی کوچک و ریز...

وقتی این را می گفتم، چشمانش را تنگ کرد. دو دست کوچکش را به هم نزدیک کرده بود و حرفش که تمام شد، دوباره دستانش را به هم چسباند. مثل اینکه کودک مقتول هیچ اندازه ای نداشت. این بار، مادرش که در جلوی در ساکت ایستاده و گوش می داد، وارد صحبت شد و گفت:

- حتماً کودک به حرف مادرش گوش نداده، مادرش هم عصبانی شده و او را کشته.

در توضیح این حادثه، مادر دختر کوچولو، نقطه نظر خودش را بیان کرد. زیرا او هم گاهی به حرف مادرش گوش نداده و او را عصبانی می کرد. این طور به نظر می رسید که او در مرگ کودکی که در تلویزیون دیده بود، نمی توانست خودش را قانع کند. به این خاطر هم شروع به نرم کردن چگونگی حادثه کرد و گفت:

- اگر به حرف مادرش گوش نکرد، با اتو داغش می زد، کتکش می زد، آنوقت می دانست که سوختگی خوب می شود.

زمستان گذشته، انگشتش در اتو سوخته بود، اول سوختگی که درد زیادی داشت، خیلی گریه کرده بود. بعد از آن، هر بار با دیدن جای سوختگی اش که سرخ شده بود، غمگین می شد. آنهایی هم که می دیدند، تسکین اش داده و می گفتند:

- یک شب هم می خوابی و بیدار می شوی، خوب خواهد شد.

خوب شد... اما نه در یک شب که خوابید و بیدار شد، بلکه موقعی که دقت هیچ کس، نه خودش و نه اطرافیانش را جلب کرد.

بعد از آن حادثه، مادر بزرگ پیر مادرش فوت کرده بود. روزی که وارد اتاق شده و تخت مادر بزرگ را خالی دیده بود، با تعجب پرسیده بود:

- بابا عدیل، ننه گلزار کجاست؟

بابا هم گفته بود:

- مرده.

کودکی که معنای کلمه «مرگ» را نفهمیده بود، بدون اینکه اندکی فکر کند، اعتراض کرده بود:

- پس الان کجاست؟

- بردیم و در خاک دفنش کردیم...

تخت مادر بزرگ از آن موقع خالی مانده است. از این خالی بودن تخت، تنها چیزی که به او رسیده بود، این بود که کسی که مرده و در خاک دفن شده است، دیگر باز نمی گردد و جایش عوض نمی شود. در دنیای کوچکش جای مادر بزرگ خالی مانده بود. یک روز هم می شد که در دنیای کوچکش، جای مهر مادری خالی بماند، جای محبت و دل نگرانی مادری... وقتی که دخترک، نتوانست برای گناه مادری که طفل کوچک و شش روزه اش را با دستان خودش کشته و در خاک دفن کرده بود، حق بدهد و ناراحت شده بود، من این را در آن لحظه حس کردم.

بعد از اینکه در مورد این حادثه حرف زد، بر روی فرشی که روی زمین گسترانده شده بود، نشست. پلک هایش خیس شده بود. این فرش رنگارنگ را هم مادر بزرگ اش بافته بود.

روز ۲۰، روز باور، ماه خزان، سال ۲۴

باکو، ۲۰/۱۰/۰۲

آخرین ورق روی میزم

آخرین نوشته ام را بر روی کاغذ نسخه می نویسم. البته بعد از اینکه آمپول هایم را زدم، قرص هایم را خوردم و بعد از اینکه دکتر گفت که: «دیگر خوب شده ای»، دل و جرأت یافتم و نسخه را به دست گرفتم. نخواستم وقتی دوباره به چشمم می خورد، بیماری ام را به یاد بیاورم. هم این که یک طرف کاغذ نسخه، سفید بود. نخواستم به شانس کاغذ، فقط حمل اسامی دارو بیفتد.

کاغذ تمیز و سفید را به سطل زباله نمی اندازند.
کاغذ، همراه با بهای زحمات فراوانی که تولید می شود، هم برای تولید آن درخت زیبا و
بزرگ و پر شا و بن را بریده، حاضر کرده و بر روی میزمان قرار می دهند.
نوشتم، برای کاشتن، نگهداشتن و برداشت احساسات درونی ام.
برای این که درخت، باقی عمرش را با من زندگی کند.
...در هر آرزویی که می روید، انسانی زندگی می کند.

Adamdan Üstün



Eluca Atalı (Hüseynova Medine İhtiyar kızı)

Azerbaycan Cumhuriyetinin Neftçala bölgesinde, Kolkarakaslı köyünde doğmuştur.

Bakü Devlet Üniversitesi'nin Kütüphanecilik fakültesini bitirdikten sonra "Azerbaycan" da kitap bilimin şekillenmesi, gelişmesi, çağdaş evresi ve perspektifleri" konulu doktora tezini savunmaya hazırlamıştır. Edebiyata yeni, felsefi-estetik-miniatür biçim getirmiş ve bu yeni biçimden hareketle binden fazla hikaye, esse, mensur şiir yapıtları kendi vatanında ve yabancı ülkelerde yayınlamıştır.

"Adamdan üstün" (Azerbaycan Türkçesinde, 3 kez), "Paşa Kalbimur: bibliografik gösterici" (Azerbaycan, İngiliz, Rus dillerinde 2 kez) ve "Atilla'nın açık penceresi" (Rus dilinde) kitapları Azerbaycanda yayına sunulmuştur.

İsveç'te yaşamını sürdürmektedir, estetik yaratıcılık ve gazetecilikle meşkuldür.

berikan yayınevi

ISBN 975-267-181-2



9 789752 671812

Adamdan Üstün
Eluca ATALI

Eluca ATALI Adamdan Üstün

berikan yayınevi